

شکرت عشق

niceroman.ir

نویسنده: یگانه شورئی

نام رمان : مثلث عشق

نویسنده : یگانه - شورئی

سال 95:

خلاصه رمان:

این رمان راجب عشق بی نهایت عطیه و حامد نسبت ب همدیگس ولی متاسفانه مشکلات دست در دست هم میدن تا سدی بشن برای مانع رسیدن اونا بهم....

قسمت اول:

-توپارک همیشگی منتظرش بودم.بی اختیار قدم میزدم؛ امروز حامد بهم زنگ زده بود و میخواست منوبینه. معلوم بود بد جور عجله داره. استرس ب شدت ب دلم چنگ انداخته بود. ریشه های شالمو تو دستام گرفته بودم و باهاشون بازی میکردم برای اینکه بتونم استرسم رو کنترل کنم روی صندلی نشستم. اما همه نگام ب ساعت بود، تا اینکه صدایی آشنا منو ازون حالت دراورد. صدایی ک شنیدنش آرامش وصف نشدنی بهم میداد. ب پشت سرم برگشتم و لبخندی زدم.

-سلام آقای بدقول خوبی؟

-سلام خانومم تو خوبی؟ بخداشرمندم ولی فقط چند دقیقه تاخیر بودا.
-فدای سرت حامد. حالایابشین بگوچی شده ک جون ب لبم کردی .
نشست رو صندلی مقابلم ومنم ب صورتش خیره شدم. هرچقدرم نگاش میکردم اما بازم همیشه
دلتنکش بودم. دلتنگ صدای بم و مردونش، دلتنگ موهای خرما بیش و چشمای قهوه ای تیرش....
-عطیه؟

چشمام رو ب لبش دوختم و گفتم: جانم؟

خب راستش خانوادم قراره برام برن خواستگاری.

با این حرفش ترس تمام وجودم رو فراگرفت، خوب میدونستم خانوادش ی مدتیه میخوان براش
آستین بالابزنن و ب شدت هم با من مخالف بودن، ترس ی لحظه از دست دادن حامد، ترس
نداشتنش، فکر اینکه اون مال یکی دیگه بشه، اینکه اون ب یکی دیگه بگه: خانومم، داشت
دیوونم میکرد.

اشکام بی محابا روی صورتم میریخت و ب ثانیه نکشید ک صورتم خیس شد. نگاه غمگین
و عاجزم تونگاه نگرانش قفل شد.

-عطیه جان؟ قربونت برم تو رو خدا اینجوری اشک نریز. من طاقت اشکاتوندارم خانومی.

-حامد دیگه بهم نگو خانومم چون قراره یکی دیگه بشه خانومت، ولی خیلی کنجکاو بودم ازین
ب بعد قراره ب کی بگی عشقم.

-دوست داری بدونی کیه؟ میخوای ببینی کی قراره بشه عروس مامانم؟
دست برد سمت کیفش.

-هع خوبه عکسشم ک نگه داشتی.

از کیفش ی آینه کوچولو درآورد و گرفت مقابل صورتم.

-عطیه خانوم عروس مامانمو دیدی؟ میبینی چ خوشگله؟ خب حالا ب خاطر همیچین سلیقه ای
نمیخوای بهم احسنت بگی؟

-حالاااa

تندی از سرجام بلندشدم و خواستم بپریم تو بغلش ک سریع جا خالی داد.

-آی آی خانومی من تو این سه سال خیلی جلوی خودمو گرفتم ک حتی واسه ی باردستاتونگیرم
اونوقت میخوای تو ی لحظه همه زحماتمو ب باد بدی؟ وروجک یکم دیگه صبر میکنیم تا محرم

شیم. آخه قربونت برم توحیفی، دلم نمیاد تالحظه محرمیتمون بت دست بزیم. دلم میخواد همیشه همینطوری پاک و معصوم بمونی..

بعد این حرفاش ب این فکر کردم ک واقعا چقدر حامد پسر فهمیده ای بود و من چقدر بی شعور بودم ک گاهی اوقات این حرکات و حساسیتشو روحساب سردیش میداشتم.
-حامد واقعا عاشقتم.

-من بیشتر عزیزم. حالام یالا بدو ک ی سور پرایز واست دارم.
-کجا؟

-دنبالم بیا.

هر دو سمت ماشینامون رفتیم. من سوار 206 آلبالویی رنگ خودم شدم و حامدم سوار پراید خودش. تقریباً ی ربعی بود ک توراہ بودیم. حامد جلوتر میرفت و منم دنبالش....
بعد از چند دقیقه رو ب روی باغ ی کافه خیلی بزرگ نگه داشت. روتا بلویی ک سردر باغ نصب بود، نوشته بودن: باغ ستاره.

هر دو ماشینامون رو پارک کردیم و باهم وارد باغ شدیم. ی راهرو طولانی تا ته باغ بود ک هر دو سمتش میزهای گرد بزرگ با صندلی هایی شبیه تنه درخت بود. بعضی از قسمتای باغ هم تخت هایی با چند تا پشتی بود. سمت چپ باغ ی آبشار خیلی قشنگ بود ک نور افکن های اطرافش جلوه خاصی بهش داده بود. و صدای آهنگ ملایمی ک در سرتاسر باغ پخش میشد آرامشم کنار حامد رو چند برابر میکرد. حامد سمت ی تخت شلوغ رفت و منم دنبالش. وقتی نزدیک شدیم دیدم همه بچه ها خودین؛

الهام و احسان، نجمه و عرفان، سمیه و علیرضا ک بادیدن ماصدای دست و سوتشون بلند شد. علیرضا با لودکی گفت: حالا خودتونو نکشین، انرژی نگه دارین ک امشب میخوایم حسابی بترکونیم. تا اازه همگی مهمون حامدیم، هرکی هرچی میلش بود سفارش بده. با این حرفش همه زدن زیر خنده. من و حامدم کنار بچه هانشستیم و الهام از توکیفش چند تا عکس درآورد، عکسها همه از همون ترم اول دانشگاهمون ب بعد بود. بادیدن هر کدوم از عکسها خاطرات تازه ای برام مرور میشد. احسان گفت: دمت گرم ک همشون رو چاپ کردی. بده مام بریم از روش بزیم.
وقتی عکسارو دست ب دست چرخوندیم و هرکسی راجب ی عکس نظری داد و خاطره ای رو بازگو کرد، علیرضا دلک جمعمون گفت: اوکی تونل زمان رو کامل گذروندیم حالا جمعش کنین ک

میخوایم ی بز و برقص درست و حسابی داشته باشیم.

علیرضافت وسط: قرررتو کمرم فرااااونه نمیدونم کجابریمش؟

ماهه باهم: همین جا همین جا.

یکم ک علیرضادلقک بازی درآورد و پسرارو بردوسط سفارشمون رو آوردن. من ک طبق عادت

همیشگیم قهوه ترک با کیک شکلاتی سفارش داده بودم. بعداز چنددقیقه ای هممون رفتیم

سمت آبشار ک ی عکس دسته جمعی بگیریم. ازآقایی ک سفارشامون رو گرفته بود خواستیم

بادوربینمون ازمون عکس بگیره. جفت جفت کنارهمدیگه نشسته بودیم؛ الهام و احسان

کنارهم، علیرضاوسمیه، نجمه و عرفان و بینشون هم من و عشقم حامد.

علیرضا: حالا همه باهم بگین: دوسیییییییب.

بعدازگرفتن عکس یکم با اکیپ هشتایمون توباغ قدم زدیم و بعدش سمت ماشیناراه افتادیم.

چون عرفان ماشین نداشت بانجمه توماشین من نشستند، بقیه هم جفت جفت توماشینانشستیم.

احسان: همگی هواروداشته باشین ک امشب میخوایم حسابی بگازیم.

توخیابونامدام ماشینامون ازهم سبقت میگرفتن و مادخترام تشویق میکردیم تا اینکه یادم

ازساعت اومد. وقتی ب گوشیم نگاه کردم دیدم چندتامیس کال ازمامان دارم. ی پیام داده

بود: کجایی؟ امشب مهمون داریم واسه کمک ک نیومدی حداقل زودتربیاخونه ک بابات عصبانی

نشه.

ب حامدگفتم: دیرم شده. بعدم ی جانگه داشتیم همه ازهم خدافظی کردیم و راه خونه رودرپیش

گرفتم.....

قسمت دوم:

-چ عجب عطیه خانوم! تشریف آوردین خونه.

-سلام ممنون مامان منم خوبم. حالامهموناکیا هستن؟

-مدیر همون کارخونه ای ک بابات توش کارمیکنه باخانوادش.

-آهان. حالاچی شده مدیرررررکارخونه تصمیم گرفته بره خونه کارمندش؟ عااااا؟

-مث اینکه ی سری ازکاراشون مونده بود ک حتما بایدواسه فرداتمومش میگردن بابات گفت

بیاداینجا ک بااصرارمن باخانوادش قراره بیاد.

-خب مادر من سیاست نداری دیگه. شما میخواستی تعارف شیرازی بزنی. خب بیکار بودی واسه شام دعوتشون کنی؟

-عجبه ها. خانوم دیراومده عوض اینکه من گیربدم اون هی گیرمیده. بدوسریع آماده شو ک کم کم میرسن.

اومدم تو اتاقم و سویچ روانداختم رومیز، اوووووممم حالاچی بپوشم؟

-ی تونیک آستین سه ربع سوسنی باشال بنفش وشلوار دمپای سورمه ای پوشیدم، بادمپایی روفرشیای مشکیم. ی نگاه تو آینه انداختم. طبق معمول آرایش خیلی ملایمی داشتم فقط رژ صورتیمو پررنگش کردم.

تازه میخواستم مطالب جزوه ای رو ک الهام میخواست واسش بفرستم ک آیفون ب صدادر اومد. رفتم تو پذیرایی ک دیدم ی آقای میانسال با ی خانوم نسبتا جوان و ی پسر بیست و پنج شش ساله وارد شدند.

مامان و بابا ب گرمی از شون استقبال کردند و من فقط ب گفتن خوش اومدید اکتفا کردم. وقتی همگی نشستیم فرصت کردم بهتر مهمونارو برانداز کنم. آقای صادقی ک ی کت شلوار سورمه ای پوشیده بود و خانومش (مریم خانوم) سرتاپا مشککی پوشیده بود ولی واقعاتیپ شیک و جوون پسندی داشت. پسر شونم ک ی شلوار مخمل مشککی با ی پیراهن سورمه ای پوشیده بود. وقتی بیشتر دقت کردم دیدم بامامان و باباش ست کرده. موهاشم ی طرفه ب شکل خیلی ساده شونه کرده بود. تا سرمو بلند کردم دیدم داره نگام میکنه. و اای خدا چقدر زشت شد. معلوم نیس از کی تا حالا حواسش هس ک من روشن زوم کردم.

ی لبخند تحویلیم داد ک دندونای سفیدش ردیف شد، پسره بدبخت لابدفک کرده من عاشق چشم و ابروش شدم ک نگاش می کردم نمیدونه هم حوصلم سررفته بودهم اینکه زیادی فضولم. واسه اینکه پررو نشه ی اخم کردم ک سرشو انداخت پایین.

وقت شام ک بامامان و مریم خانوم میز رو آماده کردیم، مریم خانوم گفت: علی جان ب بابات اینا بگواگه کارشون تموم شده بیان.

آهان پس اسم این کلپاسه علیه.

اصن نفهمیدم شام چی کوفت کردم بس ک این پسره علی هی نگاه میگردانگار آدم ندیده تو عمرش. باخودم گفتم اگه الان حامدا اینجا بود ک آدمت میکرد. پسره بی شعور.

بعد از خوردن شام با مامان و مریم خانوم میز جمع کردیم و ظرفاروشستیم. من یکی دیگه واقعا حالم بد شد انقدر مامان و مریم خانوم سر ظرف شدن تعارف تیکه پاره هم کردن. برعکس تصویری که من ازینا داشتم واقعا مریم خانوم، خیلی خون گرم بود. با مامان خیلی صمیمی شده بودن. وقتی داشتن از آشپزخونه میرفتن بیرون مامان گفت: عطیه جان میوه هم بیار.

وقتی داشتم پذیرایی میکردم مریم خانوم هی از کدبانویییم تعریف میکرد و من همه حواسم ب نگاهای سنگین علی بود که رو خودم حس میکردم. وقتی نوبت ب پذیرایی اون رسید، خم شدم مٹ چی زل زده بود تو صورت من، خیلی جدی گفتم بفرمایید. هی لفتش میداد که من بیشتر تعارف کنم منم واسه بارسوم که تعارفش کردم تا او مد میوه برداره من بادمپایام پاشولگد کردم و ازش رد شدم و دستش تو هوامعلق موند. طفلی رنگش سرخ شد حالانمیدونم از خجالت بود که جلوه‌مه ضایع شده بود یا عصبانیت.

وقت رفتشون دم در با خانوم و آقای صادقی خدافظی کردیم و سوار آسانسور شدن مامان و بابا رفتن داخل، علی تا او مد چیزی بگه در رو از روش بستم. تییییش پسره الاغ. کم مونده بود قورت تم بده. خاک بر سر.

رفتم تو اتاقم لباس عوض کردم خزیدم زیر پتو که وقتی گوشیمو نگاه کردم دیدم حامد طبق عادت همیشگی من اس شب بخیر فرستاده. براش نوشتم شب بخیر آقایی و ارسال کردم. انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

قسمت سوم:

امروز صبح ساعت روی میزم هی زنگ میخورد منم هی رو پنج دقیقه کوکش میکردم نمیدونم چند بار این کارو تکرار کردم تا اینکه پدر گرامم اومد تو اتاقم و خیلی شکیل پارچ آب رو خالی کرد رو صورت من و گفت یا خودت بلند شو یا اونو خفش کن. آخه مگه دوباره خواب ب چشمم میومد؟ وقتی ساعت رونگاه کردم دیدم دیرم شده فوراً مسواک زدم و رفتم سر کمد اولین مانتو شلواری که ب دستم اومد رو پوشیدم. وقت آرایش نبود فقط جهت گریم پنکیک تیره ورژلب قهوه ای زدم. بعدم فوراً کیف و سویچم و برداشتم موازاتاق زدم بیرون.

-مامان: عطیه چیزی نمیخوری؟

-مامان عجله دارم. خدافظ.

فوراسوارماشین شدم و آهنگ o my god رو گذاشتم صداش تا آخر زیاد کردم. کلابا این آهنگ هم انرژی میگرفتم هم اینکه با توجه ب ریتمش خودم و کارام رو هماهنگ میکردم. دم دانشگاه ک رسیدم ضبط رو خاموش کردم و واسه اینکه حوصله حراست رونداشتم مقنعمو کمی جلو کشیدم و با عجله پیاده شدم. بعدم ب صورت چهارنعل دویدم سمت کلاس. اصولا با کلاس استاد احمدی ک صبح زود بود مشکل داشتم. تقه ای ب درزدم و وارد شدم. با دیدن جای خالی استاد و سرو صدای دانشجو ها فهمیدم استاد نیومده. بعدم هر چه قدر با چشم دنبال حامد گشتم پیداش نکردم. رفتم سمت بچه ها.

-سلام بچه ها.

-الهام: سلام خوبی؟ میگما حالا ک کلاس تعطیل شده داریم برنامه میریزیم بریم بیرون تو و حامدم بیاین.

-ن جانم. منم اتفاقا الان میخواستم سراغ حامد رو از تون بگیرم. بدون اینکه خبر برده نیومده دانشگاه.

سمیه: خب بش بزنگ.

از بچه ها خدافظی کردم و شماره حامد رو گرفتم.

-الو؟

-سلام حامد تو چرا نیومدی دانشگاه؟

-سلام خانومم. حالم اصن خوش نبود. بد جور سرما خوردم.

-انقدر ک مواظب خودت نیستی. من الان میام خونتون.

و منتظر جوابی از جانب حامد نشدم. بعد از قطع کردن تلفن دویدم سمت ماشین. ب محض روشن ماشین آهنگ شروع کرد ب خوندن ک سریع خفش کردم. واقعا وقتی حامد حالش خوش نباشه حوصله ن آهنگ ن هیچ چیز دیگه ای رو هم ندارم. رفتم عطاری و چند تا دارو گیاهی واسه سرما خوردگی خریدم بعدم راه خونه حامد اینارو درپیش گرفتم. همون ی باری ک تولد حامد با بچه های اکیپمون اومده بودیم خونشون آدرس رو یادم بود. ماشین رو تو کوچه پارک کردم و زنگ آیفون روزدم. بعد از چند ثانیه صدای مادر حامد اومد: بفرماید. با استرسی ک داشتم وارد شدم. مادرش ب استقبالم اومد.

-سلام

-سلام دخترم خوش اومدی

باهم دست دادیم و وارد شدیم.

-حامد کجاست؟

-تو اتاقشه.

رفتم دم اتاقش درزدم.

-بفرمایید؟

-سلام

-سلام تو ک جدی جدی اومدی.

-مگه قرار بود نیام؟ نکنه توقع داشتی بیچونم.

بعدم با لحن بچه گونه ای گفتم اگه ناراحتی برگردم؟

-ن جانم خوب کردی اومدی. اتفاقا منم با دیدنت حالم بهتر شد.

یهو صدای مامان حامداومد ک گفت: آره خب بایدم خوب باشه آخه قراره بریم

خواستگاری. داماد اینجوری ک همیشه.

بعدم لبخندی زد و سینی صبحانمون رو گذاشت و گفت: بچه هافک نکنین فضولی میکردهما. اتفاقی

شنیدم.

ب روش لبخندی زدم و باهم از اتاق حامد بیرون اومدیم.

داروهایی رو ک از عطاری خریده بودم بردم آشپزخونه وهمونطور ک صاحب مغازه توضیح داده

بود درستشون کردم. نیمه های کار مامان حامداومد کنارم.

-واقعا سلیقه حامدرو تحسین میکنم. ن واسه اینکه سعی کرده توجیه و یا قانعمون کنه. راستش

هم من هم پدر حامد راجبت زود قضاوت کردیم. برعکس تصویری ک من ازت داشتم در رابطه با طرز

لباس پوشیدن دختر ساده ای هستی وهم در طرز حرف زدن و آداب معاشرتت نهایت ادب

و احترام روداری. اینارو فقط همین الان ک دیدمت متوجه نشدم بلکه از زمانیکه تحقیق

تو محلتون رو شروع کرده بودم فهمیدم. البته دخترم توهم حساسیت من و پدرش رویذار

رو حساب اینکه همین ی دونه بچه روداریم. البته خودتم تک فرزندی حتما مادر توهم تا این

حدنگرانته.

خلاصه بعد از کلی تعریفای مامان حامد و تشکرای حامد برگشتم خونه. وقتی رسیدم خونه دیدم

مامان داره باتلفن حرف میزنه. باخودم فک کردم لابدطبق معمول داره باخالم صحبت میکنه لباسای راحتیمو پوشیدم و برگشتم تو پذیرایی. بلند داد زد: مامان ب خاله سلام برسون. مامان ی چشم غره برام اومد. وایا مگه چی گفتم؟ ولی انگار طرف خالم نبود چون اینبار مکالمه مامان ب چهل و پنج دقیقه نرسید و خیلی زود تموم شد.

-آخه دختر، تو اگه همه جا آبرو آدمو نبری نمیشه ن؟

- وایا مامان حالامگه چی شده؟

-هیچی. خواستگار بود.

باشنیدن این جمله کیلو کیلو تودلم قند آب میکردن. چون میدونستم مادر حامد زنگ زده بود. امروز حامد میگفت قراره مامانش بزنگه خونمون. ولی سعی کردم جلومامان خیلی

خودموریلکس وبی تفاوت نشون بدم. همونطور ک کانالهای تلویزیون رو عوض میکردم

پرسیدم: خب؟ حالا طرف کی هست؟

-نمیدونم والا. میگفت ی واسطه تو رو پیشنهاده داده واسه پسرشون. منم گفتم باید با بابات صحبت

کنم.

وقتی بابا از سرکار اومد و مامان قضیه رو بهش گفت بابا واگذار کرد ب خودم و ازونجایی من راضی

بودم قرار خواستگاری رو گذاشتیم واسه هفته بعد....

قسمت چهارم:

تو آینه ی نگاه ب خودم انداختم. دیگه کاملاً آماده بودم. ی تونیک سورمه ای چسب باشلوار لوله

تفنگی مشکی. ی روسری ساتن بزرگ سرم کرده بودم و با ی سنجاق تزئینی ب طرز قشنگی

بسته بودمش، طوری ک حتی ی لاخ از موهام دیده نمیشد. بعدشم چادر سفیدم رو

سر کردم. درسته ک الان دیگه اینجوری مد شده بود اکثر دختراتو مراسم خواستگاریشون

چادر سر نمیکردن ولی خب من خوب میدونستم حامد دوست داره امشب

منو با چادر سفید ببینه. کفشای ورنی سفیدم رو ک کاملاً ساده وبدون پاشنه بود پوشیدم. تو آینه

روچهرم دقیق شدم. ذره ای آرایش نداشتم. میخواستم حامد، خانومش رو خیلی ساده ببینه. یکی

از عطرا م رو ک بوی تندی نداشت روی روسری و چادرم زدم. همون عطری بود ک حامد برام

خریده بود. تازه وارد پذیرایی شدم ک آیفون ب صدا در اومد. اصلاً استرس نداشتم چون

در کنار حامد همیشه احساس خوبی داشتم اما الان از شدت خوشحالی، هیجان وصف نشدنی تمام وجودم رو فراگرفت. سعی کردم خیلی خانومانه و سنگین برخورد کنم. وقتی وارد شدند خانواده هامون ب گرمی باهم سلام و احوال پرسی کردند. مادرش منو بوسید و گفت آگه حامد ی جاتوزندگیش سلیقه ب خرج داده باشه شک ندارم همین جاست. زیر لب ازش تشکری کردم و ب حامد ک بادست گل تودستش ب من زل زده بود ی چشمک زدم ک کسی متوجهش نشد. واقعا ونم ناز شده بود. کت شلوار و کراوات سورمه ای با پیرهن سفید. آخ ک چه دخترکش شده بود.

وقتی نشستند و خودشون صدام زدند با سینی چای اومدم تو پذیرایی. این اولین جلسه خواستگاری مون بود و اسه همین جفتمون فقط خانواده هامون حضور داشتند و قرار نبود راجب کالا و مهریه صحبت بشه. بلکه فقط قرار بود راجب وضعیت خانوادگی و یا شخصیمون، جهت آشنایی صحبت بشه. بابا از اولم ب من و مامان گفته بود این مراسم فقط و فقط واسه آشنایی و من صد در صد رو ازدواج با حامد فکر نکنم.

-بابا رو ب حامد: همیشه لطفا توضیح بدین واسه آیندتون چ تصمیماتی دارین؟ اینکه چ شغلی قراره داشته باشین؟

-حامد کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت: فعلا ک محصلم و تصمیمم دارم بعد از اتمام درسم شاغل بشم.

البته میتونم تا اون موقع شغل آزاد داشته باشم.

-بابا: عجب! پس هنوز شغل ثابتی نداری هوس زن گرفتن کردی؟

خلاصه امشب با سوال و جوابای بابا و البته حرفای تحقیر آمیزش گذشت. ولی حامد ب خاطر احترام ب بابا چیزی نگفت. خانوادشم موندن رو جایز ندونستند. ب محض اینکه حامد در رو باز کرد روبه روی علی و پدر و مادرش قرار گرفت. و چیزی ک از همه بیشتر متعجبم کرد شیرینی و دست گلی بود ک همراهشون آورده بودن. حامد و علی ک هر دو کت شلواری بودن مقابل همدیگه قرار گرفته بودن. هنگ کرده بودم ب معنای واقعی کلمه. من اصن از اومدن علی و خانوادش خبر نداشتم. واسه همین شوکه شدم. حامد برگشت سمتم و ی نگاه بهم انداخت. اما نگاهش رنگ همیشه رونداشت. نگاه اولی ک ب سر تا پام انداخت رنگ تاسف داشت و نگاه بعدیشو ک تو چشم دوخت انگار آخرین نگاهش بود. با گفتن ببخشید مزاحم شدیم با پدر و مادرش خارج شدند. پاهام سست

شد. انگار تو همین چند ثانیه چقدر اضافه وزن پیدا کرده بودم ک زانو هام تحمل وزنم
رونداشتند. روی نزدیکترین مبل نشستم؛ امشب قرار بود بهترین شب زندگی من شه. امشب
قرار بود بار اولی باشه ک من و عشقم بدون استرس و در کنار خانواده هامون همدیگرو ملاقات
میکنیم. اما.....

قسمت پنجم:

امشب برای دومین بار جای مراسم خواستگاریمور یختم و پذیرایی کردم. با این تفاوت ک بار اول
بارغبت و این بار از روی اجبار. برعکس ی ساعت پیش لبخند از روی لبای بابا کنار نمیرفت و همین
منو بیشتر نگران میکرد. کاملاً مشخص بود بابا از اینکه خانواده رئیس کارخونشون او مدن
خواستگاری دخترش خوشحاله. ترس منم از همینه ک ب خاطر مادیات منو مجبور ب ازدواجی
بکنه ک دوست ندارم. تا همین ی ساعت پیش داشتم فک میکردم چ طور موقعیت شغلی
حامد رو توجیه کنم و از بابا بخوام باهش کنار بیاد ولی الان.....
بالاخره مهمونارفتن و منم برای فرار از نصیحتای بابا ب اتاقم پناه بردم. ب محض اینکه در اتاق
رو بستم و روتخت نشستم، در اتاق باز شد.
بابا و مدکنارم نشست.

-ببین عطیه جان! دخترم مطمئن باش تصمیمی میگیرم ک آیندت رو تضمین کنه.

-هع؟ تصمیم میگیرین؟ واسه زندگی من؟ واسه آینده من؟ پس من چی؟ نظر من؟

-تو هنوز خامی، نمیدونی چی واست خوبه و چی بد. پس سعی کن تابع تصمیمی باشی ک من
میگیرم. سعی کن ب جای توجیه من خودت توقع کنی.

بابا طبق معمول حرفاشو خیلی محکم زد و بعد رفت بیرون.

منم داشتم ب حقارت فک میکردم. ب اینکه هیچوقت نمیتونستم مطابق میل خودم

برخورد کنم. ب نگاه پرازغم حامد ک ی لحظه فک کردم آخرین نگاهشه. باید آوری حامد اشک

تو چشمام جمع شد. همیشه وقتی حالم خراب بود اون در کنارم بود. اما حالا نمیشد بش اس

بدم. معلوم نبود اون الان چ حالی داره....

تو پارک همیشه گیمون ک با حامد میومدیم قدم میزدیم. گوشه گوشه این پارک برام خاطره بود. رفتم

همون سمتی ک حامد رو واسه آخرین بار تو این پارک ملاقات کردم و بهم گفته بود پدر و مادرش

قراره واسش برن خواستگاری. ولی اولش نگفت دخترمدنظرشون من بودم. چقدر اون شب ازین شوخی حامد دلگیر شده بودم ولی الان دیگه ازدواج من شوخی نیس. همه چیز خیلی سریع پیش رفت. همونطور ک پیش بینی میکردم بابام منو مجبور ب ازدواج با علی کرده بود من الان عروس خانواده صادقی بودم. والان اومده بودم تو این پارک تا خاطرات گذشتم رودوباره زنده و برای همیشه همینجا دفنش کنم. نیم ساعت پیش علی بهم زنگ زده بود و گفته بود میاد دنبالم ک بریم واسه انتخاب کارت عروسی. کارای دیگمون هم مثل خرید حلقه و لباس خیلی زود انجام شد. آخه مریم خانوم گفته بود رسم ندارن دختر خیلی تو عقد بمونه. مراسم عقدمون در حضور بزرگتر ابر گزار شد و واسه جشن عروسیمون قرار بود خانواده علی سنگ تموم بذارن. صدای موبایلم منو از افکارم بیرون آورد. علی بود. اس داده بود: سلام عزیزم. خونه ای پیام دنبالت؟ براش نوشتم سلام تا یه ربع دیگه خونم. گوشیمو تو کیفم انداختم. پارک خیلی خلوت بود و تنها صدا، صدای برگای خشکی بود ک زیر پام خرد میشدن. بادی ک می وزید سوزبدی داشت. شال گردنم رو محکم تر دور گردنم پیچیدم و ب سمت ماشینم رفتم.....

قسمت ششم:

با صدای آرایشگر ک میگفت کارم دیگه تموم شده چشمامو باز کردم. آرایشگر: وایای خیلی محشر شدی. البته کار منم بیسته ها. تو آینه ب خودم نگاه کردم، چشمامو لنز گذاشته بود. آرایش بی نهایت غلیظی داشتم، حالادرسته ک عروسم ولی اصن از طرز آرایشم خوشم نیومد. موهامو یکم زیادی بالا برده بود و قسمتیش رو هم فر کرده بود ریخته بود سمت راست صورتم. لباس عروسم ب شدت شلوغ بود. اصن ب نظرم امشب هیچی قشنگ نیس. حال عجیبی دارم. با صدای آرایشگر ک گفت آقای داماد اومدن دنبالتون ب خودم اومدم. تورم رو کشیدم روی صورتم و شنلم رو پوشیدم. وقتی از آرایشگاه بیرون رفتم علی رودیدم ک محتماشای منه ولی من خیلی رو لباسش دقت نکردم. راستش حس میکردم دارم زیر نگاهش ذوب میشم. با اینکه شوهرمه ولی اصن باش راحت نیستم و نتونسته بودم تو این مدت بهش عادت کنم. این نگاهها، امشب قرار بود مال یکی دیگه بشه. ولی.....

ی لبخند خیلی خشک زدم و بی تفاوت سوار ماشین شدم. علی انگار رو ابرا بود. مدام تو خیابون

بوق میزد. ب تالار ک رسیدیم فیلمبرداری باهامون هماهنگ کرد ک چجوری میخواد فیلم بگیره. علی دستاشوبین دستای سردوبی روحم گرفت وباهم وارد تالار شدیم. چندتا عکس تو باغ گرفتیم. بعدشم فیلمبرداری گرفت کنار آبشارشم عکس بگیرین ک من مخالفت کردم وگفتم مهمونارو منتظر نذاریم ک همینطور بشم دیر شده. راستش اصن امشب واسم مهم نبود ولی خب وقتی یاد عکس دسته جمعیمون با حامد و بقیه بچه های اکیمون افتادم دلم آتیش گرفت. بعد از ازدواجم با علی دیگه ن از حامد و نه از هیچکدوم از دوستانم خبر نداشتم. چون خطم عوض کرده بودم.

با ورودمون ب سالن تالار، مهموناباسوت و دست از جاشون بلند شدن. واقعا گرم بود. نمیدونم این جماعت چ انرژی دارن ک همش این وسط میرقصن. خدا رو شکر دی جی اعلام کرد خانوما حجاب کنن ک آقایون میان باهم سرو و خانوادشون عکس بگیرن. دیگه کم کم داشتم توان سرو صدا سردرد می گرفتیم. سرم پایین بود ک صدایی آشنا شنیدم؛ اولش فک کردم دارم اشتباه میکنم ولی با تکرار دوباره صدا سرم بلند کردم. باورم نمیشد دوباره چشمم تو چشمای قهوه ای عشقم قفل بشه. زمزمه کردم: حامد؟

-سلام خواهرم. خوبی؟ تبریک میگم عروسیت رو. ایشالا خوشبخت شی. باشناختی ک من از علی دارم میدونم میتونه خوشبخت کنه.

این جملات آخری رو دیگه داشت با بغض میگفت. اشک تو چشمم حلقه زد. یهو صدای علی اومد ک با خنده گفت: آی آی حامد از من پیش زنم غیبت میکنی؟ -ن داداش. اتفاقا داشتم تعریف میکردم. بعدم دست روشونه علی گذاشت و گفت ولی تو هم وای ب حالت بخوای زن داداشمو اذیتش کنی.

هنوزم تبریک حامد و اینکه واسه اولین بار ب جای عشقم خواهر صدام زده بود تو گوشم بود. الان دو ساعته ک اومدیم خونمون. سخت شد تا علی روراضی کنم قید عروس کشونی رو بزنه. واقعا خسته بودم.

دوشمو گرفته بودم داشتم میرفتم بخوابم ک دیدم علی از تو پذیرایی اومد تا اتاق.

-میدونی چیه عطیه؟

-هوم؟

-من واقعا از اینکه با حامد بعد از این همه سال رفاقتی باربر خورد بدی داشتم شرمم میاد. از اینکه

ندونسته راجبش قضاوت کردم. اون شبی ک ما اومدیم خواستگاریت، ک البته ب خواست مامانم سر زده هم بود ک نظم تو خونتون رو بسنجه، ب محض اینکه در خونتون باز شد و حامد رو با پدر و مادرش دیدم ی لحظه فک کردم اومدن خواستگاریت، حس کردم ب دستت نیآورده دارم از دست میدمت. من اونشب حامد رو رقیب خودم دیدم. فرداش رفتم باهاش حرف زدیم ک گفت اون مهمونی فقط جنبه شب نشینی داشته و شما دوست خانوادگی هستین. من قبل از شنیدن حقیقت بر خورد خوبی باهاش نداشتم.

باشنیدن حرفای علی غم بزرگتری تو دلم نشست.

واقعا ک چقدر حامد پسر توداری بود. خدایا آخه چرا کابوس امشب تموم نمیشد؟ دلم میخواست بخوابم ک واسه چند ساعت شده از این دنیا و غم و غصه هاش نجات پیدا کنم. ولی قبلش باید با علی صحبت میکردم.

-علی؟

-جانم؟

-ببین میخوام بهم فرصت بدی تا باز دو اجمون کنار بیام. تو ک خودت خوب میدونستی من آمادگی ازدواج نداشتم.

-آره عزیزم میدونم. واسه من مهم این بود ب دستت بیارم ک اوردم الانم تا هروقت ک بخوای صبر میکنم تا بتونی رفتارای سردت رو کنار بذاری.

علی بعد از گفتن این حرفا بالشش رو از روتخت برداشت و رفت رو کاناپه کنار اتاق خوابید....

قسمت هفتم:

باشنیدن صدای آیفون، تلویزیون رو خاموش کردم و ب سمت آیفون رفتم. مامان بود. در رو باز کردم و منتظر موندم بیاد بالا.

-سلام دختر گلم. خوبی؟

-سلام ممنون مامان. خوش اومدی. بشین تامن چای دم کنم. مامان مانتو و روسریش در آوردی.

لباس قرمز و مشکی پوشیده بود با دامن مشکی. زیر لب پوزخندی زد. واقعا عالی بود. مامان

تو هر شرایطی ب ظاهرش میرسید. همیشه جوون پسند بود. ولی من بایست و یک سال سنم

و با اینکه تازه عروس محسوب میشدم اصن حوصله خودمم نداشتم. چای رو ک توفنجون ریختم

باشیرینی اوردم گذاشتم رومیژ.

-ببینم عطیه؟ خوبه علی بت چیزی نمیگه. فک نمیکنی دیگه زیادی شلخته ای. والاخیلی شوهر صبوری داری.

راجب ظاهر مامانم درست میگفت. توهمین چندماهه خیلی وزن کم کرده بودم، زیرچشمم گودشده بود، ذره ای آرایش نداشتم ولباس تنم رنگ تیره بود. ولی خب مسبب اینامگه مامان وبابانبودن ک ب خاطر مادیات و تجملات منو مجبور ب ازدواجی کردن ک نمیخواستم. هنوز ک هنوز حس میکنم ی جای قلبم واسه حامد خالیه وچقد راحمقم ک فک میکنم ممکنه ی روزی بهش برسم. دوباره این بغض لعنتی تو گلوم جا خوش کرده بود. اما اینبار دیگه نمیتونستم جلوشو بگیرم.

باعصبانیت از جام بلندشدم وگفتم: مقصرش تو وباباهستین. مگه این شما هانبودین ک منو مجبور کردین باپسر رئیس کارخونه ای ازدواج کنم ک بابا کارمندش بوده؟ مگه این شما هانبودین ک ب خاطر وضعیت مالی تویی ک علی و خانوادش داشتن منو ب عقدش در آوردین؟ مامان شوکه از این حرفم از جاش بلندشد؛ اما بازم خودشون باخت.- عطیه ما ب خاطر تو و آیندت این تصمیم رو گرفتیم.

-هع! ب خاطر من و آیندم؟ شما وقتی این تصمیم رو گرفتین حتی ی درصد ب شرایط روحی تنهافرزندتون توجه کردین؟ ب اینکه ممکنه چقدر ب خاطر این ازدواج ضربه بخورم؟ ب اینکه چجوری باید کسی رو ک هیچ علاقه ای بهش ندارم تویک خونه کنار خودم تحمل کنم؟ شما خوشبختی منو خلاصه کردین تو این خونه بزرگ ک واسم مٹ زندان می مونه واون ماشین مدل بالای زیرپام ک فک نمیکنم بتونم ی باربادل خوشی سوارش شم وباش برم بیرون؟ یا اون ویلایی ک اصن فک نکنم ی بار بتونم مٹ بقیه دخترا ک باشوهرشون میرن مسافرت پامو بذارم توش؟

فک کنم الان دیگه تازه مامان فهمیده بود چه بلایی سرم آوردین آخه اشکی ک تاهمین الان داشت کنترلش میکرد روگوش سرخورد و او مدستمتم ک بغلم کنه اما من اونوبابی میلی پس زدم و ادامه دادم: شما اومدی از طرز لباس پوشیدنم ایراد میگیری ولی هیچ خبرداری لباسای تیره ای رو ک میپوشم بادلم ست کردم. دیگه حتی حوصله خودمم ندارم. دانشگاه ثبت نام نکردم چون گوشه گوشه اون دانشگاه خاطرات دوران مجردیمو برام مرور میکنه.

-عطیه تو چقدر عوض شدی؟

-آره مامان من عوض شدم. خیلیم عوض شدم. آخه کی باور میکردن همون دختری که هیچکس از دست شیطنام آرامش نداشت الان اینجوری با این روحیه داغون باشم؟ من خودمم هنوز شخصیت جدیدمو باور ندارم. آخه چه طور ممکنه دختر رفیق بازی من ک حتی نمیتونست ی روز از دوستاش بی خبر باشه ماه ها حتی با دوستاش صحبت نکرده چه برسه بخواد باهاشون بره بیرون؟

من بعد از گفتن این حرفا بدون اینکه منتظر صحبتی از جانب مامان باشم ب سرعت ب سمت اتاق دویدم و درو محکم بستم. یکی از قرصای آرامبخشی رو ک تو این چند ماهه مدام مصرف میکردم خوردم و همونطور ک اشک میریختم رو تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد...

قسمت هشتم:

از خواب بلند شدم ساعت رونگاه کردم، دو ساعت خوابیده بودم. رفتم تو پذیرایی دیدم مامان رفته و یه یادداشت رو میز گذاشته: دخترم واقعا متاسفم، ما نمیخواستیم اینجوری بشه ولی از این ب بعد هر کاری از دستم بریاد برات انجام میدم. هع! مگه از این ب بعدم میشه واسه زندگی من کاری کرد؟ باخوندن یادداشت دوباره یاد اتفاق چند ساعت پیش و حرفام افتادم و دوباره همون حال خراب بهم دست داد. همیشه هر وقت حالم بد بود حامد کنارم بود. و الان بیشتر از هر وقت دیگه ای نبودش رو کنار خودم حس میکردم. با تردید سمت موبایلم رفتم. اولین اس رو نوشتم

سلام. بعد از چند دقیقه جوابش اومد: سلام شما؟

-عشقت. کسی که الان بد جور دلتنگته.

-نکن این کارو با خودت قربونت برم.

-من بدون تو نمیتونم. دلم خیلی برات تنگ شده.

جوابی نیومد. شمارشو گرفتم، بعد از سه تا بوق، صدای مردونش توی گوشی پیچید: بله؟ وای ک

چقدر دلم واسه این صدا تنگ شده بود. اما نمیدونم چرانتونستم صحبت کنم. وقتی دید حرف

نمیزنم تماس رو قطع کردم من بیشتر از هر موقعی بی تاب شده بودم. دوباره تماس رو برقرار کردم.

-الو؟

-حامد؟

-سلام خواهری. خوبی عطیه؟

دیگه واقعا طاقت نداشتم دادکشیدم: د آخه لعنتی جفتمون خوب میدونیم من جای خواهرت نیستم. دلتنگتم. سعی کن درک کنی.

-عطیه جان تو حالا شوهر داری. سعی کن خوشبخت شی.

-ینی چی حامد؟ میگم بدون تو نمیتونم لعنتی میفهمی؟ حامد بخدا خیلی سخته.

بایه حرکت گوشی توسط کسی از دستم قاپیده شد. با وحشت ب چهره از عصبانیت سرخ شده

علی نگاه کردم. گوشیم تو دستش بود و صدای حامد ک مدام اسمم رو صدا میزد. علی گوشی

رو قطع کرد و با بر خورد شدید دستش ب صورتم روی کاناپه افتادم.

-ببینم تو خجالت نمیکشی با کسی ک مث برادرم بوده، کسی ک چندین سال باهش دوست بودم

ارتباط برقرار میکنی؟

-علی داری...

ندااشت حرفم تموم شه وسیلی دوم رو طرف دیگه صورتم زد. علی خیلی عصبانی از خونه رفت

بیرون و بعدم صدای جیغ لاستیکای ماشینش خبر از رفتنش میداد. مظرب ب طرف گوشیم

رفتم. ولی نبود... مطمئن شدم علی برش داشته... ب سرعت در کدمم رو باز کردم و اولین مانتویی

رو ک به دستم اومد پوشیدم. شالموانداختم روسرم، سوییچ رو برداشتم و از خونه زدم

بیرون. مطمئن بودم علی میره سمت خونه حامد اینا. ولی رفتن من ب اونجا همه

چیز رو بدتر میکرده. تنها چیزی ک ب ذهنم رسید این بود برم پیش مامان اینا. تو خیابون با سرعت

میروندم. ب محض اینکه رسیدم از ماشین پریدم پایین و ب طرز وحشتناکی در زدم. مامان ک

واقعا هول شده بود درو باز کرد.

-عطیه چی شده دخترم؟ صورتت چی شده؟

-مامان ب دادم برس. بابا کجاست؟

-آخه اون ک این موقع خونه نیس. چیزی شده؟ نگرانم کردی.

-آره ک چیزی شده. اگه دیر بجنبیم بدترم میشه. مامان علی رفت دم خونه

حامد اینا. احتمالا دعواشون شه. مگه امروز نگفته بودی ازین ب بعد هر کاری از دستت بر بیاد واسم

انجام میدی؟

-چرا عزیزم. اتفاقا امروز ک از خونت اومدم همه چیز رو واسه بابات گفتم. اونم مث من بد جور عذاب

وجدان گرفت، ولی نگران نباش نمیذارم بیشتر از این صدمه ببینی.
مامان فوراً بابا زنگ زد و خیلی سرسری جریان رو براش تعریف کرد. آدرس خونه
حامد اینارو دادیم و قرار شد بابا بره اونجا.

بد جور استرس داشتم. مدام توحیاط قدم میزد. مامان چندباری سعی کرد آروم کنه ولی بی
فایده بود.

ب اصرار مامان رفتم داخل خونه. با صدای آیفون پریدم سمتش، بابا بود. در باز کردم و من و مامان
سراسیمه رفتیم پیش بابا. وقتی بابا حال نگران مارو دید قبل اینکه ما چیزی ازش پرسیم خودش
شروع کرد ب توضیح دادن: خدا رو شکر حامد چند ماهی میشه تهران نیس. رفته مشهد. نفسی
از سر آسودگی کشیدم.

سینی چای رو برداشتم و رفتم توحیاط، نشستم رو تخت؛ داشتن اذان میگفتن و من وضو گرفتن
بابارو تماشا می کردم. چشمامو بستم و توهمون لحظه از خدا خواستم کمکم کنه. هیچوقت
فکر نمی کردم با وجود عشق دو طرفه من و حامد ک کسی بینمون نبود تبدیل بشه ب مثلثی ک یه
طرفش من بودم، یه طرفش حامد و طرف دیگشم علی ک البته مانع عشقمون بود. از خدا خواستم
حالا ک پدر و مادرم اشتباهشون رو در رابطه با زندگی من فهمیدن در کم کنند و در پس جبران
اشتباهشونم ک شده حمایت کنند.

قسمت نهم:

امروز احضاریه دادگاه واسم اومده بود. علی من و حامد رو متهم ب خیانت کرده بود و از جفتمون
شکایت کرده بود. مامان تقه ای ب در زد و اومد تواتاق؛ عطیه جان بیاشام بخور.
-نه مامان. اشتهاندارم.

مامان اومد کنارم نشست و بغلم کرد: آخه دخترم ینی چی ک اشتهاندارم؟ ببین توداری
خود توداغون میکنی.

دیگه نتونستم بغضم رو مهار کنم و خودمو تو آغوش مامان رها کردم، از ته دل زجه میزد. مامان
چند روز دیگه باید ب جرم کاری ک نکردم تودادگاه حاضر شم و هزار جور حرف ناروا تحمل کنم. من
ک گناهی نکردم. جرمم فقط این بود عاشق شدم، این علی بود ک وارد زندگی شد. اما در رابطه

با حامد من مقصوم، اینکه اون ب خاطر من باید تودادگاه حاضر شه. مامان استرس دارم، حال من خیلی خرابه...

مامان بوسه ای رو پیشونیم زد و از اتاق رفت بیرون. ب سی ثانیه نکشید ک با سجاده و چادر نماز اومد تو اتاق.

- دخترم یکی اون بالا هست ک همیشه حواسش بهت هست. دلت خواست باهش حرف بزنی. بعد از رفتن مامان، ب سمت سجاده رفتم بازش کردم، بوی عطر گل محمدی تو فضای اتاق پیچید. چادر رو سرم کردم. انگار یادم رفته بود یه رفیق فابریک دارم ک هیچوقت رهام نکرده ولی من خیلی وقته ازش غافلیم.

بعد از خوندن نماز آرامش وصف نشدنی تمام وجودم رو فرا گرفت. یه جورایی ته دلم قرص شد. دیگه مطمئن بودم واسه دادگاه چند روز دیگه یه نفر هست ک از بی گناهی من و حامد با خبره و میتونه بهمون کمک کنه. خدا خودش خوب میدونه بعد از ازدواجم حتی با وجود اجباری بودنش، چقدر جلوی نفسم رو گرفتیم ولی این آخری دیگه واقعاً بریده بودم.

.

.

بالاخره هر جور بود اون چند روز تموم شد و روز دادگاه فرارسید.

جلوی آینه مقنعموسرم کردم و کیفمو برداشتم، پله ها رو دو تا یکی کردم رفتم تو پذیرایی. بابا آماده منتظر من بود. مامان خیلی اصرار کرد باهامون بیاد ولی بابانداشت. گفت: میای اونجا فشارت بالا پایین میشه.

قبل از اینکه از خونه خارج شیم مامان رو بغل کردم و بعدم سوار ماشین شدیم.

چند دقیقه ای تو راهرو منتظر بودیم تا اینکه اسما مون رو خوندن. حامد هنوز نیومده بود و این منونگران میکرد. خوب میدونستم غیبتش ب ضرر جفتمون میشه....

قسمت دهم:

از دادگاه ک اومدیم بیرون علی اومد و بروی من و بابا و استاد. از اینکه تو جلسه دادگاه هیچ حقی بهش داده نشده بود و واقعاً عصبی بود. رگ گردنش متورم شده بود. تمام مدتی ک سر جلسه دادگاه بودیم ما خیلی حرف نزدیم و کار رو سپردیم ب وکیل ما مون. البته همین ک حامد چند ماهی میشد تهران نبوده ب نفعمون شد. علی حق اینکه بخواد راجب حامد هر جور قضاوت کنه

رونداشته، آخه بعد از ازدواجم با علی، حامدم ب طور کامل ارتباطش رو باهام قطع کرده بود و این گویای این بود که حامد واقعا مرده و شرف داره.

علی روبه من گفت: خیلی احمق بودم که فکر میکردم بالاخره اون رفتارای سرت درست میشه. اما الان خوب میدونم عشق چیزی نیس که با زور به وجود بیاد، حالام ب این نتیجه رسیدم که ب نفع هر دو مونه ب صورت توافقی از هم جدا بشیم.

بعد از شنیدن حرفای علی داشتم بال در میوردم. انگار تو همین لحظه علی رسماً بر گه استقلال منو داد دستم. منم نباید میداشتم اون طلاقم بده. باید خودم خواهان طلاق میشدم و اسه همینم بعد از رفتن علی با بابا دوباره وارد دادگاه شدیم و توقسمت دیگش درخواست طلاق دادم....

قسمت یازدهم:

نمازم که تموم شده نوز چادرم سرم بود که متوجه سوختن کیک شدم. با سرعت خودمو ب آشپزخونه رسوندم و دیدم بعلههههه کیک سوخته. حالایه بار اوادم خیر سرم یه چیزی درست کنما. مامان و بابا تو پذیرایی خیلی شیک نشسته بودن جلوی تلویزیون و اصن ب روی خودشون نیاوردن. حقم داشتن والا. انقدر به مامانم گفتم بار اولمه میخوام خیر سرم خودم یه دسر درست و حسابی درست کنم دیگه اونم دخالتی نکرد. چند ماهی هست از علی جدا شدم و قراره دوسه روز دیگه حامد با خانوادش بیاد خواستگاری خب منم خوشحال بودم. بهش گفته بودم امروز بره یه کت شلوار عالی از پلاسکو بخره. گاز رو خاموش کردم که بیشتر از این کدبانو بییم ب پدر و مادرم ثابت نشه. اوادم تو پذیرایی که دیدم تلویزیون ساختمون پلاسکو روشنشون میده. آتیش گرفته بود و هر لحظه داشت بیشتر میسوخت. دود غلیظی ازش ب آسمون بلند میشد. خدایا اینی دارم درست میبینم؟ این ساختمون که داره بین شعله های آتیش خاکستر میشه پلاسکوئه؟ ینی الان حامده من، داره تو اون آتیش میسوزه؟ چند دقیقه پیش که بش اس داده بودم ببینم رفته واسه کت شلوار خواستگاری یانه گفت تازه داره وارد ساختمون پلاسکو میشه. خدایا منم کاش نمیگفتم از اونجا خرید کنه. یه لحظه حس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه. پاهام سست شدن و دیگه توان ایستادن نداشتم. چشمام دیگه جایی رونمیدید؛ حس کردم دارم از هوش میرم و تنها چیزی که متوجهش شدم صدای بابا بود که مدام اسمم رو تکرار میکرد و شیون های مامان....

قسمت دوازدهم:

آروم چشماموباز کردم. سرم ب شدت دردمیکرد. قبل از اینکه متوجه موقعیتم بشم صحنه سوختن ساختمون پلاسکو دوباره یادم اومد. اینکه چطور ساختمون ب اون بزرگی آتیش گرفت و بعدم فروریخت و با خاک یکسان شد. باید آوری این قضیه و اینکه احتمال داره حامدم توان ساختمون بوده باشه از روی تخت بیمارستان بلندشدم. مامان ب محض اینکه دید از جام بلندشدم اومدمستم. -عطیه جان؟ خوبی مادر؟

-مامان اگه حامد اونجا بوده باشه چی؟ همش تقصیر منه احمقه ک گفتم از اونجا کت و شلوار بخره. مامان گوشیتوبده میخوام بهش زنگ بزنم.

-دخترم نکن این کار و با خودت. ما نقد رو واسه رسوندنت ب بیمارستان عجله کردیم ک حواسم ب گوشیم نبود و خونه جاش گذاشتم.

مامان سعی کرد دوباره منو بنشونه رو تخت ولی من بی توجه ب اون همونطور ک اشک میریختم ب سمت راهرو بیمارستان دویدم. ب یکی از پرسنل های بیمارستان التماس کردم تا توی اون شلوغی اجازه داد از تلفن استفاده کنم. شماره حامد رو گرفتم ولی خاموش بود. دیگه گریه شدت گرفته بود. با عجله برگشتم تو اتاقی ک بستری بودم تا لباس بیوشم و برم ساختمون پلاسکو. اون لحظه واقعا حس کردم کاری از دستم برنمیاد. حس کردم دنیا رو سرم خراب شده. باور و دمن ب اتاق مامان اومدمستم داشت سعی میکرد آروم کنه، ولی من هیچی از حرفاش نمیفهمیدم. با حالت عصبی مدام عرض اتاق رو طی میکردم. دیگه کنترل رفتارم دست خودم نبود. تا قبل اینکه ب حامد زنگ بزنم ته دلم امید داشتم ولی از وقتی بهش زنگ زدم و خاموش بود بدتر بهم ریختم. حالا دیگه بعد از اشکام نوبت داد و فریادام بود. ولی بازم تخلیه نمیشدم. با سرو صدای من یه پرستار ب سرعت وارد اتاق شد و دوباره بهم آرامبخش تزریق کرد.

ب شدت احساس ضعف میکردم. لبام کاملا خشک شده بود. بعد از چند بار پلک زدن تاری دیدم بر طرف شد و اولین چیزی ک دیدم چهره حامد بود. باورم نمیشد حامد کنارم باشه. زمزمه کردم: عشقم...

-سلام خانومی. قربونت برم چقدر بهم ریختی. منم بد جور نگرانتم بودم چون میدونستم نگرانی. ب محض اینکه رسیدم ب ساختمون پلاسکو و از تاکسی پیاده شدم متوجه شدم ماشین راننده

تا کسی خراب شده. موندم کمکش کردم. بعد از رفتنش خواستم وارد ساختمون شم ک دیدم یکی از طبقه های ساختمون آتیش گرفت و همونطور کل ساختمون رو فرا گرفت. هنوز تو شوک این اتفاق بودم ک ساختمون از جلوی دیدم محو شد و فرو ریخت. گوشیمم شارژ برقی نداشت و خاموش شده بود. نمیدونم چقدر گذشت که ب خودم اومدم تو اون شلوغی از تلفن کسی ب گوشت زنگ زد و لی جواب ندادی چون اون موقع بیمارستان بودی. فوراً موبایل بابت تماس گرفتم ک بهت خبر بدم خوبم. خدا رو شکر قدرت جواب داد و خودش اومد دنبالم و اومدیم بیمارستان دیدنت. دیگه داشتم اشک شوق میریختم.

-حامد؟

-جونم خانومی؟

-میگما خدا خیلی دوستمون داشته ک از هم جدامون نکرد. خودخدا میدونسته چه مهربی از همدیگه تو دلمون انداخته.

این حس خوب ب خدا تو همین چند ماهی ک شروع ب نماز خوندن کردم تو وجودم پرورش یافته. همون لحظه ک هنوز چادر نماز سرم بود تو تلویزیون پلاسکو رو دیدم ک چجوری داشت میسوخت از خدا خواستم تو روازم نگیره و نذر کردم ب کسانی ک تو این حادثه آسیب دیدن خون بدم.

-الهی فدای قلب مهربونت بشم. ینی الان حالت خوبه میتونی کمک کنی بهشون؟

-آره ک کمک میکنم. من نذر کردم اگه آقام چیزیش نشد حتماً این کار رو انجام بدم. همین الانم میخوام نذر رو ادا کنم.

-باشه عزیزم. منم همراهیت میکنم. جفتمون بهشون خون میدیم. از خدا واقعا ممنونم ک من و عشقم روازم جدا نکرد..

قسمت سیزدهم:

تو آینه آرایشگاه خودم رو برانداز میکنم. بعد از طلاقم ب صورتم دست نزده بودم چون میخواستم بعد از ازدواجم با حامد چهارم تغییر کنه. داشتم این اتفاقات اخیر رو مرور میکردم، سختی هایی ک من و حامد کشیدیم تا اینکه بالاخره بهم رسیدیم. امشب، شب عروسی من و حامد، بهترین شب زندگیمه.

بعد از طلاقم رفتم اداره ثبت احوال پرسیدم، دیدم میشه شناسنامه رو جدید بگیرم ک ازدواج اولم و طلاقم توش نباشه. دلم نمیخواست حالا ک دارم با حامد ازدواج میکنم هیچ ردونشونی از زندگی قبلیم داشته باشم. علی ب عنوان مهریم ناچار شد کارخونه روبزنه ب نامم. ولی من چون نمیخواستم با پول علی زندگی مشترکم با حامد رو شروع کنم کارخونه رو دادم ب بابا تا بامرد زندگی از صفر شروع کنیم. با صدای آرایشگر ب خودم اومدم.

-عروس خانوم خوشت اومد؟ طبق گفته خودت ساده آرایش کردم.

با دقت بیشتری تو آینه ب خودم نگاه کردم. آرایش خیلی مختصری داشتم، چون حامد مثل خودم ساده پسند و خوب میدونستم تو این سبک بهتر میپسند. موهام ب طور ساده ای بالای سرم جمع شده بود و تورم بهش آویزون بود. نخواستم آرایشگر لنزواسم بذاره چون حامد عاشق رنگ چشمم بود. آرایش ساده موهام و صورتم خیلی ب لباس عروسم میومد.

برگشتم و رو ب آرایشگر گفتم: کارتون واقعا عالیه. خیلی خوشم اومد. ممنون.

-قابلتونداره عزیزم. تو خودت نازی. ایسالا خوشبخت شی.

بعد از اینکه شاگرد آرایشگر خبر داد ک آقای داماد تشریف آوردن، شنلم رو پوشیدم و ب سمت در آرایشگاه رفتم. با دیدن حامد تولباس دامادی دلم واسش ضعف رفت. فیلمبردار داشت از من فیلم میگرفت. حامد بالبخند و همون متانتی ک داشت ب سمتم اومد. منم یکی از گلای سرخ دسته گلمو برداشتم و گذاشتم رو جیب سمت چپ کتشم. بعدم دستشونزدیکم آورد و دست راستم دور بازوش حلقه کردم و تا پایین پله های آرایشگاه همراهیم کرد، در ماشین باز کرد و نشستیم. بعدم خودش نشست پشت فرمون. راه همون باغی رو درپیش گرفتیم ک آخرین بار وقتی مجرد بودم با حامد و بقیه بچه ها اونجا رفتیم. وقتی ک خانواده حامد با ازدواج من موافقت کرده بودن و قرار بود بیان خواستگاریم. همون شب حامد هممون رو مهمون کرده بود.

از حامد خواسته بودم همون باغ رو اجاره کنیم واسه عروسی من. بانگه داشتن ماشین دم باغ فیلمبردار شروع کرد ب فیلم گرفتن. مهمونادو طرف در ورودی باغ ایستاده بودن و من و حامد دست در دست هم وارد شدیم. ساق دوشام الهام و نجمه بودن.

دوستای صمیمیم ینی نجمه و سمیه و الهام اصلا کم نیاوردن و جای خواهر نداشتمم رقصیدن و البته مطمئن بودم عرفان و علیرضا و احسان هم کمی ازدوست دختراشون ندارن و جای برادر نداشته

حامد میرقصن و کلی شلوغ میکنن.

بعد از اینکه باغ روترک کردیم همه ب سمت ماشینارفتیم تا اینکه یه عروس کشونی عالی داشته باشیم. تعداد ماشینا زیاد بود و خیلی شلوغ شده بود. ولی ماشینایی ک از همه نزدیکتر باهامون میومدن ماشین بچه ها بود.

-عطیه؟ میگم موافقی همین الان همه رو بیچویم بریم خونمون؟
بالبخند دندان نما والبته چشمک شیطونی ک من زدم موافقت خودمو اعلام کردم. حامد اولین بوسه رو ب عنوان مهر مالکیت زد رولیم. بعدش از بقیه سبقت گرفتیم و راه خونمون رو درپیش گرفتیم تا باهم زندگی مشترکمون رو شروع کنیم.

قسمت چهاردهم:

دست در دست حامد وارد خونمون شدیم. حامد بعد از اینکه ماشین رو پارک کرد توحیاط ، پیاده شد و در ماشین رو برام باز کرد.
-خانوم خونم. خوش اومدی.

لبخندی ب روش زدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم، شونه ب شونه هم از پله ها بالا رفتیم. وقتی حامد در اتاق خوابمون رو باز کرد خیره ب تختمون مونده بودم ک با گلای رز سرخ به شکل قلب تزئین شده بود. وقتی حامد از اتاق بیرون رفت لبه تخت نشستم و همونطور ک باتور لباسم بازی میکردم، داشتم ب این فک میکردم چقدر خوشبختم حامد رو کنار خودم دارم. چقدر خوبه الان کسی شده تکیه گاهم ک سالها برای هم انتظار کشیدیم. ناگهان بر خوردنفس های داغ حامد رو گردنم حس کردم. بهم فرصت برگشتن نداد و در همون حالت دومین مهر مالکیت رو رو گردنم زد. بایه حرکت تاج و تورم رو از سرم برداشت و زیپ لباسم رو باز کرد. برگشتم و تو چشماش خیره شدم. حالا دیگه لباس عروسم گوشه ای افتاده بود. چشمای قهوه ای حامد بدجور خمار بود. خواستن رو میشد از چشماش خوند. آره خب حقم داشت. من الان مال کسیم ک بعد از چند سال دوستی حتی دستامم لمس نکرده بود. حامد خیمه زد روم و همونطور ک چشماش رو تو چشمام دوخته بود کم کم فاصله صور تامون روبه صفر رسوند و آرام لباش رو گذاشت رولبام. منم همراهیش کردم.

-نمیدونی عطیه چه حسی دارم وقتی واسه اولین بار طعم لبات رو میچشم.

امشب اولین شبیه که من بادنای دخترنم خدافظی کردم و پا به دنیای زنونه جدیدی

گذاشتم. امشب حامد بعد از اینکه متوجه خون ریزیم شد فهمید که من تا همین لحظه دختر بودم. منم بهش گفتم ک نذاشتم لذت بامن بودن روعلی تجربه کنه چون خوب میدونستم من فقط مال حامدم. بعد از طلاقم از علی واسه معاینه دکتر رفته بودم و برگه گزارش روداده بودم ب مادر حامد. اما امشب میتونستم حال حامد رو درک کنم. وقتی بابتهت اسمم رو صدازد بهش گفتم ک حتی بعد از ازدواجم ب عشقمون وفادار موندم.

دیشب تو آغوش گرم حامد خوابیدم و زمزمه های عاشقانه شده بود لالی دوست داشتنیم.

امروز ک از خواب بیدار شدم حامد رفته بود شرکت واسه کار. قبل اینکه بیان خواستگاریم تونسته بود توپه شرکت کار پیدا کنه. قرار بود واسه ترم جدید دانشگاه ثبت نام کنیم و تایم کلاس مون رو طوری انتخاب کنیم ک بابچه های اکیپمون هماهنگ باشه.

روتختی و پتوروا نداشتیم تو لباس شویی و رفتم یه دوش گرفتم. وقتی از حمام دراومدم موهامو بشواری گرفتم و یه دامن کوتاه مشکی ساتن تابالای زانوم پوشیدم بایه تاپ سفید یقه باز. بعد دمپایی های پاشنه دار رو فرشیمو پام کردم. رفتم تو آشپزخونه.

والاای حالا واسه ناهار چی درست کنم؟ میدونستم حامد قرمه سبزی دوست داره. واسه همین امروز قرمه سبزی درست کردم. خوبه حالا این غذارو مامان بهم یاد داده بود ولی هنوز خیلی چیزای دیگه هست ک باید یاد بگیرم.

غذارو که آماده کردم رفتم تواتاق یه ادکلن به خودم زدم. اصن خوشم نمیاد که بوی غذارو لباسم بمونه. رفتم جلوی میز آرایش نشستم. یه رژ قرمز زدم. از اینکه چشمم سیاه بشه خوشم نمیاد واسه همین هیچوقت از ریمل و یا خط چشم استفاده نمی کردم. میدونستم حامد چشمای منو همینجوری دوست داره و احتیاجی ب آرایش نیست.

با صدای آیفون ب سمتش دویدم. در رو باز کردم و خودم تادم در ب استقبال شوهرم رفتم.

-والای عطیه خانوم عجب بویی راه انداختی.

-بهله دیه. بدو لباس تو عوض کن تا من برات غذارو بکشم.

میز رو آماده کردم و حامدم اومد کنارم نشست.

-اوووومم بوش ک عالیه قیافشم ک آدم رو بیشتر گرسنه میکنه ببینیم مزشم همینطوره.

-شک نکن. ولی فقط مواظب انگشتات باش. مامانت تورو به من سپرده.

حامد باشته اولین قاشق غذارو گذاشت دهنش ولی نمیدونم چرا یه دور که چرخوند تو دهنش

دیگه حرکتی نکرد. فک کردم شاید از مزه عالی غذاست که همونجوری خشکش زده. ولی قیافه حامدیه خورده جمع تر شد.

-ها؟ چیه؟ اون چه طرز غذا خوردنه؟ عزیزم لابد داغ بوده دیگه. انقدر که عجله میکنی. حال کردی با این آشپزیم چه جوری زدم رودست مادر شوهرم؟ فک کنم دیگه غذای مامانت نخوری.
حامد بازور همون لقمه رو قورت داد. منم پشت سرش یه قاشق خوردم. نمیدونم چرا قورمه سبزییم مٹ فسنجون شیرین شده بود.

خلاصه کلی اعصابم بهم ریخت و رفتیم بیرون غذا خوردیم. از حامد خواستم موقع برگشت بریم خرید. یه لیست بلندبالا نوشته بودم.

خریدامون ک تموم شد داشتیم برمیگشتیم خونه ک یه پژومشکی توجهم رو جلب کرد.

-حامد؟

-جونم؟

-میگما امروز همش حس میکنم این پژومشکیه دنبالمونه. از رستوران تاهمین جاداره پشت سرمون میاد.

حامد از تو آینه ب پشت سر نگاه کرد: نه خانومی حتما تو اینطور فک میکنی.

-خب الانم ک هنوز پشت سرمونه.

-شاید راهش بامایکیه. این همه ماشین تو این خیابون دارن از یک مسیر میرن.

وقتی حامد تو میلان خودمون نگه داشت حواسم ب ماشینه بود بامواارد میلان نشدوبه راهش ادامه داد. ولی من بدجور دلم شور میزد.

قسمت پانزدهم:

-پفکارو آجیلارو بردم تو پذیرایی کنار حامد رو کاناپه روبروی تلویزیون نشستم.

-حامد موافقی باهم یه دور بازی کنیم؟

-می بازی!

-نچ. بده من پلی استیشن رو.

بازی شروع شد و من و حامد در نهایت هیجان همونطور که دولپی پفک میخوردیم باهم رقابت میکردیم. خوشبختانه من بردم، از شدت خوشحالی بلندشدم همونطور ک بشکن میزدم

جلو حامد چند تا قر ناجور با زاویه 360 درجه دادم. اونکه بدبخت داشت زمین گازمیزد از خنده. وقتی دیدم بد جور داره بهم میخنده بادمپایی افتادم دنبالش. بالاخره چون من بازی رو برده بودم قرار شد هرچی من بگم همون بشه. منم گفتم ازدواج کردیم ماه عسل نرفتیم. یه مدتی بریم شمال. اونم قبول کرد.

امروز حامد رفته شرکت ک مرخصی بگیره وقتی از مسافرت برگردیم کلاسای جفتمون شروع میشه. منم از صبح تا حالا دارم وسایلی رو که لازم داریم جمع میکنم. در چمدوناباز بودم من داشتم یکی یکی وسایل رو چک میکردم ک چیزی رو جا نذاشته باشم. همه چی کامل بود. رفتم تو آشپزخونه خوراکی هایی رو ک واسه توره آماده کرده بودم بردارم. حالا خوبه دیشب رفتیم با خانواده هامون خدافظی کردیم. وگرنه الان ک اصن وقت نمیشد. با صدای آیفون پریدم سمتش، درو باز کردم. حامد ک اومد تا موقعی ک وسایل رو چید تو ماشین، منم آماده شدم. باتکونای دست حامد بیدار شدم. وقتی ب اطرافم نگاه کردم خودمون رو تو باغ ویلایی دیدم ک حامد واسه مدت کوتاهی ک اینجا بییم کرایه کرده. باغ بزرگی بود. همه طرفش درختای بلندی داشت. منظره باغ واقعا عالی بود. توجاده ک بودیم هرچی بیشتر به اینجا نزدیک میشدیم سرسبزی های اینجا بیشتر خودنمایی میکرد. ولی انگار اینجا یه تیکه از بهشته. خونه ویلایی درست وسط یه باغ پراز درخت که یه طرف خونه روبه دریاست. به خودم ک اومدم دیدم

حامد چمدونارو برداشته داره میره سمت ویلا. منم ب تبعیت ازون یه ساک برداشتم و دنبالش راه افتادم. وقتی رسیدیم حامد شو مینه رو روشن کرد. منم وسایل رو جا بجا کردم. حامد رفت تو اتاق ک

یکم استراحت کنه و خستگی رانندگی از تنش بره بیرون منم تو آشپزخونه سرگرم بودم. از پنجره آشپزخونه کل باغ معلوم بود. داشتم ب منظره باغ نگاه میکردم ک سایه کسی رو تو باغ حس کردم. ولی وقتی بیشتر دقت کردم متوجه شدم اشتباه کردم.

رفتم پارچ آب سرد خالی کردم رو سر حامد.

-دختره دیووووونه. مگه مرض داری؟

-بسه دیگه. چقدر میخوای استراحت کنی؟ خونه ک هستیم خیلی بیرون نمیرم. اینجا جماعت حمال

همش تو آشپزخونه باشم؟ یا لایباید منو ببری بیرون.

-عطیه جان؟ یه چیز بگم؟

-جونم حامد جان؟

-تو این همه یه ریز حرف زدی ولی من فقط لباتو میدیدم ک حرکت میکرد. باور کن هیچی نفهمیدم.

دیگه واقعا حرصم دراومد. محکم بالش رو برداشتم ب سمتش پرت کردم. و واسه اینکه شوهرم بیشتر ازین هنگ نکنه از اتاق اومدم بیرون و بهش فرصت دادم آماده شه. خودمم یه شلوار و کاپشن ورزشی بایه مانتوی نسبتا کوتاه و کفش اسپرت پوشیدم. حامدم مٹ من تپیش اسپرت بود. باهم از ویلا خارج شدیم. کلا ویلامون خارج از شهر و شلوغی بود. اولش رفتیم ساحل قدم زدیم و بعدشم قایق سواری کردیم. کلیم عکس گرفتیم. به اصرار من لباس محلی پوشیدیم و چند تا عکس سنتیم گرفتیم. بعدش یکم خرید کردیم، تویکی از مراکز خرید بودیم ک وقتی از آسانسور پیاده شدیم حامدهمه کلیدای طبقه های آسانسور زد.

-حامد نکن این کار اتوزشته.

-زشت پیرزنه باشورت قرمز.

با این حرفش چشمام اندازه نعلبکی شد. فقط برگشتم ببینم کسی نزدیکمون بوده بشنوه یانه.

-این همه ما منتظر آسانسور موندیم بذاری کمم بقیه منتظر بمونن.

با این حرفش لبم رو ب دندان گزیدم. نمیدونم از خنده بود یا خجالت ک اونجوری سرخ شده بودم. فقط خوب میدونستم باید جلوی خندمو بگیرم ک حامد بیشتر ازین آبروریزی نکنه. غروب بود که برگشتیم ویلا. واقعا هر دو مون خسته بودیم. شاممون رواز بیرون گرفتیم و حامد نشست جلوی تلویزیون یکی از فیلمایی رو ک خریده بودیم گذاشت ببینیم. منم تو آشپزخونه بودم دو تالیوان برداشتم با غذا اوردم تو پذیرایی. وقتی تو آشپزخونه بودم باید آوری حسی ک داشتم وفک میکردم کسی تو باغ باشه دوباره ترس تمام وجودم رو فراگرفت.

-عطیه چیکار میکنی؟ یا لا فیلم شروع شد.

-اومدم دیه.

رو کاناپه کنار حامد جا گرفتم. محو تماشای فیلم سینمایی بودیم ک رعد و برق وحشتناکی اتفاق افتاد و پشت سرش برقای ساختمان قطع شد. با خاموش شدن تلویزیون فقط صدای بارون شنیدیم ک از بیرون شنیده میشد. دوباره همون ترس لعنتی اومد سراغم. همون ترسی ک وقتی متوجه شده بودم اون پژوی مشکلی دنبالمون میاد، همون ترسی ک حس کردم سایه یه نفر رو تو باغ دیدم، اما الان همون ترس بیشتر تو وجودم بیداد می کرد. حامد ایستاده بود منم از ترس

توبغش جا گرفته بودم.

-حامد من میترسم.

-نه خانومم. چیزی نیس. من اینجام فقط برقارفته. این رعدوبرق وبارون شدیدم ک کلامال شماله دیگه.

دستم رومحکم تردور بازوی حامد فشردم سعی کردم در آغوش گرم حامد به صدای قلبش گوش کنم تا شاید آروم بگیرم. اما قلب حامد هم ب طور نامنظم میزد. ناگهان صدایی از بیرون شنیدیم ک پشت سرش سنگی بزرگ باشیسه ای ک یه طرف پذیرایی رواشغال کرده بودو روبه باغ بود بر خورد کردو تانزدیک پای من و حامد اومد.....

قسمت شانزدهم:

دست حامد از دور کمرم شل تر شد و قدمی ب جلو حرکت کرد.

-حامد نرو. بیرون خطرناکه میترسم. بمون پیشم.

-عطیه واستا برم بینم چیه. تو هم همینجا بمون.

تو تاریکی دور شدن حامد رو حس میکردم و بی صدا اشک میریختم. حتی جرات اینکه سرمو ب اطراف بچرخونم نداشتم. هیچوقت تو عمرم اینجوری نترسیده بودم. ب خودم ک اومدم متوجه شدم حامد از دور شده و وارد باغ شده. از تنهایی داشتم سکت می کردم. وای ینی من با کدوم عقلم از حامد تو این موقعیت جدا شدم؟ خب معلومه دیگه با همون عقل نداشتم.

چراغ قوه گوشیمو روشن کردم و وارد باغ شدم. از اونجایی ک کل برقای ساختمون و باغ رفته بود و واقعا همه جا تاریک بود. سکوت سنگینی حکم فرما بود و تنها صدای امواج وحشی دریا ک یه طرف باغ بود با صدای برگایی ک زیر پاهام خرد میشدن درهم آمیخته میشد. بدجور از ترس می لرزیدم. چراغ قوه رو به اطراف میچرخوندم و با چشم دنبال حامد میگشتم؛ جرات صدا زدنش رونداشتم. چون حس میکردم کسی تو این باغه. چند قدم دیگه برداشتم ک حس کردم پام با چیزی برخورد کرد، ولی شبیه سنگ و یا چوب هایی ک از اون موقع باهاشون برخورد می کردم نبود. نور چراغ قوه رو ب طرف زمین انداختم ک با چهره ب خون نشسته حامد روبه روشدم. از ته دل جیغ زدم. لباساش کاملاً رنگ سرخ خون ب خود گرفته بود. بالاسرش زانو زد و از ته دل زجه میزد. آسمونم همزان بامن شروع کرد به گریه کردن. ولی الان تو این شرایط وقت اشک ریختن

نبود. نه واسه من آسمون.

چندبار پشت سرهم حامد رو صدا زدم ولی عکس العملی نشون نداد. زیر بغلشو گرفتم و کشون کشون رسوندمش ب ماشین. به سختی تونستم صندلی عقب ماشین بخوابونمشو خودم نشستم پشت فرمون. حالادیگه ب غیر از صدای امواج وحشی دریا و بارون، صدای جیغ لاستیکای ماشین بود که تو باغ پیچیدم و من با سرعت هر چه تمام تر از باغ خارج شدم. جاده واقعا خلوت بود. من همونطور که اشک میریختم هر چند ثانیه یکبار برمیگشتم و به جسم ب خون نشسته حامد نگاه میکردم و اشکام شدت میگرفت. همونطور که با سرعت میروندم و اشکام رو با پشت دستم پاک میکردم، ناگهان نور ماشینی ک از روبه رومیومد چشماموزد. سعی کردم ترمز بگیرم ولی نشد. پشت سرهم تلاش میکردم و هر بار محکم تر از دفعه قبل پامو رو ترمز فشار میدادم. ولی بی فایده بود. برای اینکه بتونم ماشین رو کنترل کنم و با ماشین روبه روم برخورد نکنم، فرمون رو کج کردم؛ تقریباً همیشه گفت از جاده خارج شدم و ب طرز فجیعی با درختای کنار جاده برخورد کردم...

قسمت هفدهم:

بعد از توقف ماشین و تصادفی ک داشتیم وقتی ب خودم اومدم متوجه موقعیتمون شدم. خودم ک از قبل فهمیده بودم نمیتونم ماشین رو کنترل کنم و تصمیم گرفتم برای نگهداشتن ماشین با درخت برخورد کنم حواسم بود آسیب نبینم. برگشتم ب حامد نگاه کردم همونطور غرق خون بود. با دیدنش دوباره جگرم آتیش گرفت. فوراً در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. راننده ماشینی ک نزدیک بود باهاشون برخورد کنیم با خانومی ک ب نظر همسرش میومد و یه نوزاد بغلش داشتند ب سمت مامیومدن. هر دوشون هول بودن و بچشونم بدجور جیغ میزد. ب سمتشون دویدم و بهشون التماس کردم مارو ب یه بیمارستان برسونن. اون آقانبض و تنفس حامد رو چک کرد و گفت ک خدارو شکردوام آورده. حامد رو صندلی عقب ماشین گذاشتیم و خودم سوار شدم. خوب میدونستم الان چندتا علامت سوال تو ذهن این زن و شوهر هس. اینکه ما این موقع شب کجا بودیم ک الان با این وضعیت حامد تو جاده باشیم؟ چه بلایی سر حامد اومده و....

ولی هیچکدوم چیزی نپرسیدن چون اصن وقتش نبود. اون خانوم سعی میکرد بچشو ک ب شدت بی قراری میکرد آروم کنه و شوهرشم با سرعت ب سمت یه بیمارستان داخل شهر حرکت میکرد. منم دستام بین موهای حامد حرکت میکرد و بی اختیار اشک میریختم. نمیدونم

چقدر گذشت ک ب بیمارستان رسیدیم، فقط میدونم هرثانیه ای ک توماشین بودیم واسه من یه سال گذشت. ب محض رسیدنمون پیاده شدیم و من ب سمت پرستارس دویدم و ازش خواستم بهمون کمک کنه. خیلی طول نکشید ک پرستاربا برانکار و دوتا پرستار دیگه ب سمتمون اومدن. حامدرو روی برانکار گذاشتیم و همونطور که ب سمت اتاقی میرفتیم دستاش روتودستم گرفته بودم و از خدامیخواستیم سایه عشقم رو از سرم کم نکنه.

بعد از اینکه حامدرو به اتاق عمل منتقل کردن دکتری ب سمت اتاقش رفت. منم پشت در اتاق هی طول و عرض راهرو طی میکردم و کنترل حال نگرانم دست خودم نبود.

ب محض اینکه دکتر از اتاق اومد بیرون ب سمتش شیرجه رفتم ک ببینم حامد تو چه وضعیته. ولی قبل از اینکه من لب باز کنم دکتر گفت:

- جای نگرانی نیس خانوم. چند ضربه چاقو روی ناحیه شکم داشتن و خون ریزی بیش از حدشونم ب همین خاطر بوده. اگه فقط چند دقیقه دیر تر میرسوندینش با خون ریزی ک داشتن امکان کمارفتنش زیاد بود. ولی خب خدا رو شکر به موقع رسوندینش و نجات پیدا کرد تا فردام به هوش میاد. از دکتر تشکر کردم و رفتم بیرون تا تو محوطه بیمارستان کمی قدم بزنم. بعد از اینکه مسافت کمی از محوطه رو قدم زدم، به تابلویی ک روبه روم بود نگاه کردم: نمازخانه.

ب سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورت رو آب زدم. بعدم وضو گرفتم و رفتم تو نمازخونه بیمارستان. چادر سفید گل گلی سرم کردم و گوشه ای نشستیم، شروع کردم ب قرآن خوندن. نمیدونم چقدر گذشت ک اذان صبح رو گفتن و نمازخونه شلوغ تر از قبل شد. نماز صبح رو ک خوندم ب سمت اتاق حامد رفتم. هنوز به هوش نیومده بود. کنارش نشستیم و باهاش حرف زدیم: حامد؟ آقای بلندشو. تو هیچ میدونی از دیشب تا حالا ب من چی گذشته؟ هیچ میدونی چقدر داغونم؟ اصن همش تقصیر من بود ک گفتم بیایم شمال. بخدا من ماه عسل نمیخوام. من خودتو نمیخوام.

دوباره لرزش رو تو صدام حس میکردم. دوباره بغض تو گلویم جاخوش کرده بود و من باز هم نتونستم مهارش کنم. دست حامد رو ک بین دستام گره کرده بودم محکم تر از قبل فشار دادم و بعد از مکث کوتاهی منم فشار کم تری روبه دستام حس کردم. چشمای اشکیم رو چند بار باز و بسته کردم. حامد چشماش رو باز کرده بود و وقتی نگاه شادم رو دید لبخندی جونی زد. لبخندی ک دوباره بهم واسه ادامه زندگی دلگرمی داد. باهیجان پرسیدم: بهتری عشقم؟

-آره عزیزم، ولی انگار تو خوب نیستی. ازدیشب تا حالا زیرچشمات گودافتاده خانومی.
-اما حالا ک میبینم ب هوش اومدی حال منم خوبه. صبر کن برم دکترا خبر کنم.
با دکترو ارداتاق حامد شدیم. دکترا بعد از معاینه حامد گفت ک همه چیز نرماله و جای نگرانی
نیس. فقط یکی دو روز ک اینجابه نمونه خوبه خوب میشه و میتونه مرخص شه. ازدکترا تشکری کردم
و بعد از اون از اتاق خارج شدم. وقتی حامد رو آوردیم بیمارستان لباساش خونی بود. منم ک دیگه
جرات برگشتن ب اون ویلاروندارم. پس بهتره فعلا خودم یکم وسیله مورد نیاز و لباس واسه
بخرم. ب سمت نزدیک ترین مرکز خرید رفتم و یه شلوار و پیراهن سورمه ای ساده براش خریدم
؛ از داروخونه نزدیک بیمارستان هم مسواک و خمیردندون واسه جفتمون خریدم. وقتی
وارد بیمارستان شدم از همون بوفه دم در هم یکم خوراکی. حدودا یکی دو ساعتی میشد ک
بیرون بودم. زیادی حامد رو تنها گذاشته بودم. حتما کلافه شده تا حالا. منم خودم ازدیشب ک
اینجام حالم خیلی بده. هنوز من بیرونم میام وای ب حال حامد ک تویک اتاقه. در اتاق حامد رو ک
باز کردم، چندتا مامور بالباسای نظامی دور تخت حامد بودن. یکیشون سوال میپرسید و یکیشونم
توضیحات حامد رو مینوشت. حامد جریان دیشب رو شرح داد و در آخر ک ازش پرسیدن ب کسی
شک داری؟ جواب داد: خیر. با این کارش خیلی حرصی شدم. چون من بدجور به علی مشکوک بودم
و حدس میزدم کار خودش باشه. کسی ب غیر از اون بامامشکلی نداشته و من از همون موقع ک علی
ب راحتی طلاقم داد باید حدس میزدم ی نقشه هایی داره. با چشم ب حامد فهموندم ک
حدسشوبگه ولی اون قبول نکرد. واسه همین وقتی نوبت ب توضیحات من رسید منم هر چیزی ک
دیده بودم

روگفتم. والبته حرفی ازین نزدم ک حدسم اینه کار علی باشه. بعد از رفتن مامورا به حامد توپیدم
ک چرا حقیقت رو نگفت؟ آخه ماما کی باید منتظر اتفاق تلخ بعدی باشیم؟
-عطیه جان؟ ماهیچ مدرکی نداریم ک کار علیه. اگه هم ازش شکایت می کردم با قدرتی ک اون داره
میتونست یکی از آدماش رو اجیر کنه تا این جرم رو گردن بگیره.
-خب ینی چی؟ دست رو دست بذاریم هر کار دلش خواست بکنه؟ نذاره با خیال راحت ب زندگی
مشترکمون برسیم؟ ببین حامد ماه عسلمون ک زهر مارمون شد. ولی توهیچ میدونی خدایی نکرده
اگه چیزیت میشد من باید چی کار می کردم؟ هیچ میدونی از این ب بعد ک بری سر کار من همش

یامهمونیامیزنه وبعدهشم ب خونه ای ک خارج ازشهرداره میبره. این دسته ازدختر ک حالا یا ازخونه فرارکردن یا پدراشون ب خاطراعتیاداونارومیفروشن، توسط علی ب کرایه داده میشن. بعضیاشونم ب دبی میفرستن واسه شیخای عرب. واقعا ک چه کارکتیفی.

بعدازمدت هاکلیدرو درانداختم و واردخونمون شدیم. این خونه جاییه ک من حس میکردم واقعاتوش درکنارحامد آرامش دارم. ولی الان ازترس اینکه علی آدرس اینجاروهم داره لرزه بدی ب تنم افتاده. میترسم، میترسم ازاینکه با یه همچین آدم خطرناکی درافتادیم.

علیرضا ب حامدکمک کرد ک روی مبل بشینه وساک وسایل رو گذاشت توپذیرایی. داشت ب حامدمیگفت داداش کارداشتی بزنگ؛ میخواست بره ک من نداشتم.

-علیرضادستت دردکنه. ببخشیدزحمتت دادیم. چندروز ب خاطرماکار تو ول کردی. من وحامدنمیذاریم بری. تازه اومدی بشین حالا. ب بقیه بچه هام میزنگم بیان دورهم باشیم. ی مدتیهمدیگرندیدیم.

-آخه آجی! تازه اومدین بااین حال حامدکجامیخوای بچه هارودعوت کنی؟ خودت خسته نیستی؟

-ن اتفاقا. میخوام یه امشب ازاین حال گرفته دربیام. واسه روحیه حامدم خوبه.

بعدازتموم شدن حرفم تلفن علیرضازنگ خورد.

-سمیه زنگ میزنه. من میرم بیارمش. تو هم ب بقیه بچه هابزنگ.

-باشه داداشی. برو ب سلامت. لابدباسمیه قراردادشتی. دیرنکنی ک کلتو میکنه.

-خخخ. قرارمون رومیندازیم واسه ی وقت دیگه. الان میرم میارمش شمارم ببینه خوشحالم میشه. چیزی لازم نداری بخرم؟

-شرمنده ولی یخچال خالیه. خیرسرم قبل مسافرت رفتمون خالیش کردم. حالاغذارو ک ازبیرون سفارش میدیم ولی میوه بخر.

-اوکی. حالاچیزدیگه هم اگه لازم داشتی بعدایادت اومد اس بده.

-باشه داداشی. برو ک سمیه قیمه قیمت میکنه.

بعدازرفتن علیرضاپریدم توحموم. واقعا بیهوشی حموم درست وحسابی نیازداشتم. چندروزتوبیمارستان بودم. حامدم ک ب خاطرزخمش مجبوره تاچندروزنره حموم. ازحموم ک اومدم بیرون، رفتم تواناق، یه شلوارچسب سفیدباتونیک مشکی پوشیدم. حوصله آرایش نداشتم. فقط موهاموخشک کردم وبالابستم. بعدم شالموانداختم سرم

ورفتم توپذیرایی پیش حامد. کنارش روکاناچه نشستم، بادیدنم لبخندی زد: به به! خانوم خانوما. آفیت باشه.

-مرسی آقایی. نشستم کنارش و سرم گذاشتم روش. ی دستش دورگردنم بود و بایه دست دیگشم سرم نوازش میکرد.

باتمام وجودم از خداتشکر کردم ک عشقموازم نگرفت. اینکه الان تو بغل حامدم و صدای قلبش رومیشنوم، اینکه میتونم سرم روسینش بذارم و باهرنفسی ک میکشه بالا پایین رفتن سینش رو حس کنم. اینکه گرمی نفساش رو صورتتم حس میکنم، واقعا اون اتفاق نحس ب خیرگذشت. من حتی نمیتونم لحظه ای زندگی بدون حامد رو تصورکنم.

با صدای آیفون ب خودم اومدم. انگاری قسمت نیست درست و حسابی وجودشوهرم کنارخودم حس کنم. میذارم واسه بعد اینکه مهمونارفتن. ب سمت آیفون رفتم و در باز کردم. بچه هابا سروصدای همیشگی اومدن داخل. باهمشون سلام واحوال پرسیدم و البته نوبت ب دخترا ک رسید پریدم بغلشون. واقعا دلتم براشون تنگ شده بود و احتیاج داشتم ببینمشون. -سمیه: اوووووو. خونه رو. عروس خانوم حالاشب عروسیتون، وسط عروس کشونی مارو بیچوندین هیچی؛ ولی خب آیا نباید خونتون دعوتتون میکردی؟ جیم شدین رفتین ماه عسل. این سمیه هم انگار دلش خوشه. یکی نیست بگه آخه کدوم ماه عسل؟ مسافرتمون زهرمون شد. البته خب از بچه ها ب غیر از علی رضا کسی نمیدونست و من و حامدم خواسته بودیم بین خودمون سه تا بمونه.

-تورو خدا ببخشید بچه ها. ماه عسلمون باید زود میرفتیم تا قبل از شروع ترم برگردیم. حالا امشب دیدم فرصت هست گفتم دورهم باشیم.

باتعارف من پسرانشستن کنار حامد و دخترم اومدن تو آشپزخونه کمک من. الهام میوه هاروشست و چیپس و پفکارو تو ظرف ریخت. پیتزاهایی ک سفارش دادیم رسید. احسان تحویل گرفت و همه رفتیم تو پذیرایی.

-نجمه: میگم عطیه تو ک ازدواج کردی بگوببینم خونه داری چ جوریه؟ ساخته ن؟ البته فک کنم شوهر داریم سخت باشه ن؟ مثلاً ی چیزم بچه داری.

با این حرف نجمه مادختر از دی

م زیرخنده و عرفانم ک بد جور واسه نجمه چشم غره میومد.

-نجمه:ها؟ چیه؟ عرفان تو چراهی اینجوری قیافتوراست و درست میکنی واسه من؟

عرفان ک طبق معمول حریف زبون دوست دخترش نشدسکوت اختیار کرد.

-الهام:عطیه راستشوبگو.اگه شوهرداری بده یا اینکه حامد اذیتت میکنه بگوتاما ازدواج نکنیم.

-احسان:عههههههه.عرفان تو رو خدا جلوزبون دوست دخترت بگیرا.همین نجمه از شوهرداری گفت،دوست دخترای ماهم دارن علیهمون شورش میکننا.

بااین حرفش همه خندیدیم.ولی وقتی ب چشمای مهربون حامد نگاه کردم دلم نیومد چیزی نگم.

-خب راستش اگه شوهراتون مث شوهر من ماه باشن واز همه لحاظم بیست،ک واقعا سخت نیس.

-سمیه:اوووون بابا.چه تعریفیم میکنه از شوهرش.

نجمه:بچه ها عطیه خودش گیر افتاده میخواد تبلیغات کنه واسه شوهرداری مام شوهر کنیم.

بعدشم واسه عرفان پشت چشم نازک کرد.

من اولین قاچ پیتزارو باشتههاخوردم،ولی همینکه خواستم قاچ بعدی روبردارم حس کردم حالت تهوع دارم.نمیشد خودم رو کنترل کنم.ولی واسه اینکه بقیه چیزی نفهمن ب بهانه اینکه نوشابه ریخت رولباسم ب دستشویی پناه بردم وکل محتویات معدم رو خالی کردم.الان بارچندم بود ک اینجوری میشدم،تا وقتی تو بیمارستان بودیم میگفتم شاید ب خاطر محیط آلوده اینجاس ولی وقتی بیشتر فک کردم دیدم از یکی دوروز قبلشم من همینطور میشدم.

دست و صورتتم رو آب زدم و رفتیم پیش بچه ها.

حامد ک فک کنم متوجه حال خرابیم شد گوشش نزدیک صورتتم آورد و پرسید:خانومم خوبی؟ چت شدیهو؟

-چیزی نیست.سیرشدم.شماها بخورین نوش جونتون.

بعد از خوردن شام بادختر رفتیم تو آشپزخونه تامیوه هارو با آجیل وچیپس و پفکایباریم ک نجمه اومد کنارم.

-عطیه؟

-جونم؟

-میگما خودمونیمما.حالا چه زودم با حامد بساط بچه مچه پهن کردینا.

چشمام اندازه نعلبکی شد.فورا برگشتم سمتش.ولی بازم ادامه داد:

-ببینم نی نی تو راهه؟ درسته؟

خدایا این چی میگه؟ اصن ب ذهن خودم نرسیده بود. وای ب این زودی مامان بشم؟

-ن بابا. چی میگه تو؟ آخه ب این زودی؟

-چی بگم والا. اگه خودتون مطمئنین جلوگیری کردین من چی بگم؟

با این حرف نجمه دیگه جدی جدی رفتم توفکر. خودمم شک کردم. آخه ماجلوگیری نکرده بودیم

و تاریخ عادت ماهیانم عقب افتاده. ولی فک میکردم ب خاطر استرسایی باشه ک تو این مدت

داشتم. واقعا ب شک افتادم.

-نجمه: فهمیدم بابا. از قراری یه دست گلایی آب دادین.

آخه خدایا. این دختر ک وقتی رفتم دستشویی داشت بلبل زبونی میکرد. آخه چطور حواسش ب

حال منم بود.

با دختر رفتیم تو پذیرایی. خوراکیهارو گذاشتیم وسط و بعدم چند تا برگه آوردیم اسم فامیل بازی

کردیم.

بعد از رفتن بچه ها با حامد ب سمت اتاقمون رفتیم و تن خستم رو ب تخت خواب سپردم ولی

ذهنم درگیر حرفای امشب نجمه بود. خدایا؟ ینی تو این شرایط قراره مامان بشم؟

قسمت نوزدهم:

میز صبحانه رو ک چیدم رفتم تواتاق ک حامد رو بیدار کنم. بالاخره بعد از چند روز قرار بود امروز بره

سرکار.

-عه. حامد تو کی بیدار شدی؟

-سلام صبح بخیر. تازه بیدار شدم. میرم دوش بگیرم بعدم آماده میشم برم شرکت.

-باشه فقط تایمتو یه جور تنظیم کن ب صبحانه هم برسی.

-اوکی.

-راستی میگم من شاید امروز برم دانشگاه واسه تعیین واحد.

-لازم نکرده تنهابری. بذاریه روز باهم میریم.

-ن دیگه. حوصلم سررفته. همش توخونه باشم اعصابم بهم میریزه.

-باشه خانومی. پس خودم میرسونمت. کارت ک تموم شد از اونجا آژانس بگیر.

بشینم هی پاموتکون بدم. گوشه مانتوم تودستم بودوباش بازی میگردم. خدایایی جواب آزمایش مثبته؟

باصدای خانومی ک صدام زد ب خودم اومدم وهیجانم چندبرابرشد. ب سمتش رفتم وبرگه آزمایش رودستم داد:

-مبارک باشه عزیزم. تبریک میگم. جواب آزمایشت مثبته.

جملات آخرش رو واضح نمیفهمیدم. فقط تو بهت جمله ای بودم ک شنیدم. خدایایی قراره من مامان بشم؟ باورم نمیشه. بعدازاین همه سختی این ی اتفاق خیلی خوبه. میدونم حامدم خیلی خوشحال میشه. ولی بایدسورپرایزش کنم. برگه آزمایش رو گذاشتم تو کیفم وازآزمایشگاه بیرون زدم. ب این فکر کردم ما ک قراربودامروز عصربریم دیدن پدرومادرمون؛ پس بهتره پدرومادر حامدروباپدرومادر خودم دعوت کنم خونمون واسه شام. همونجا خبرنوه دارشدنشونم بهشون بدم. لابد کلی خوشحال میشن.

ب سمت فروشگاهای ک همون نزدیکی بودرفتم. چون تازه از مسافرت برگشتیم ویخچالمون خیلی پرنیست باید کلی خرید کنم. بعدازتموم شدن خریدام گوشیم زنگ خورد. حامد بود.

-سلام خانومی خوبی؟ کجایی؟ زنگ زدم خونه جواب ندادی هنوزنرفتی خونه. نگران شدم.

-سلام عزیزم. نگران نباش منم کم کم میرم خونه.

-شرمندتم بخدا. حیف شرکتم وگرنه خودم میبردمت خونه. حالازنگ بزنی آژانس ک منم نگران نباشم.

-اوکی. کاری نداری؟

-ن جونم. مواظب خودت باش.

-چشم. توهم مواظب خودت باش. حالام برو ک اخراجت نکنن.

واللهای خدا. چقدرهیجان دارم ک ب حامدبگم داره بابامیشه. ولی تاشب خودم روکنترل میکنم. برگشتم توفروشگاه تابگم برام زنگ بزنی آژانس. بعدازاینکه منشی فروشگاه تلفن رو قطع کردگفت سرویس نداشتن احتمالایه ربع، بیست دقیقه دیگه میاد.

واللهای خدا. من این همه خستم. تازه کلیم کاردارم آخه چجوری این همه منتظرآژانس بمونم؟

-خانوم. خیلی ممنون خودم یه ماشین میگیرم میرم.

ازفروشگاه بیرون اومدم. کنارپیاده رومنتظر تا کسی بودم، اه شانس من هرچی ماشین رد میشه

شخصیه. چندقدمی من ی ماشین واستاده بود ک دادمیزددریست. شخصی بودولی وقتی دیدم یه آقایی سوارشدمنم اطمینان کردم وباسرعت ب سمتش رفتم. واقعاخسته بودم وحوصله اینکه بخوام منتظر تا کسی بمونم نداشتم. جدیداپیش میومدبیحال شم یاضعف کنم. الان فهمیدم ب خاطر بار داریم بوده. اگه اینجالحالم بدبشه چی؟

-خسته نباشید آقا. شماگفتین دریست حالا ک این آقا سوارشدن منم بشینم مشکلی نیس؟
-از همین آقا پرسین. اگه از نظرایشون مشکلی نداشته باشه ودریست نخوان میتونین سوارشین.
هنوز حرف راننده نصفه بود، همون آقایی ک قرار بود باش توماشین بشینم و مسنم بود گفت مشکلی نیس. این خانومم سوارشن. تشکر کوتاهی کردم وخودش رفت جلو کنار راننده نشست منم عقب نشستم. مرد مسن آدرسی گفت وتویکی از همون خیابوناپیاده شد. منم آدرس خونه رودادم. نمیدونم چقدر گذشت ک متوجه شدم داریم مسیررواشتباهی میریم.

-بخشید آقاولی فک کنم دارین

مسیر رواشتباه میرین. آدرس من با این مسیری ک شما دارین میرین فرق میکنه.

راننده باخونسردی از آینه ب من نگاه کرد:

-ن درسته. فقط واسه اینکه ب ترافیک برنخوریم ازینجامیرم.

من ک دیگه چیزی نگفتم ولی ترس بدجور تمام وجودم روفراگرفته بود.

همونجور ک داشتم ب خودم دلداری میدادم قرار نیس اتفاق بدی بیفته متوجه شدم ماشین از شهر خارج شده....

قسمت بیستم:

دستام از ترس یخ زدوتمام تنم ب لرزه افتاد. ولی الان وقت پس افتادن نبود. خواستم

خودموازم ماشین بیرون بندازم، ب محض اینکه دستم ب سمت دستگیره رفت در قفل شد. از ته دل

جیغ زدم: نگه دار عوضی. تودیگه کی هستی؟ چی از جونم میخوای؟

-عجله نکن خانوم کوچولو. خیلی طول نمیکشه. خودت میفهمی.

حتی جرات اینکه ب ثانیه ای بعدفک کنم رونداشتم. نمیخواستم بدونم چه بلایی قراره سرم

بیاد. تاهمین یه ساعت پیش داشتم خریدمیکردم واسه مهمونی امشب. میخواستم

حامدروسورپرایزش کنم ودر کنار خانواده هامون این اتفاق خوب روجشن بگیریم. ولی الان

نمیدونم توماشین کی هستم وداره منوکجامیبره.

اونقدر دادزدم ک فک کنم حنجرم خراش برداشت.دیگه صدام درنمیومدواز تکاپوافتادم.بی رمق روی صندلی ماشین نشستم وآروم اشک میریختم.داشتم ب حامد فک میکردم ک چقدر نگرانم میشه و ب بچه توراهیمون ک معلوم نیس چی سرش بیاد.خدایا آخه ماچه گناهی ب درگاهت کردیم ک لحظه ای شادبودن وداشتن آرامش روبهمون حروم کردی؟این اواخر هراتفاق بدی ک میفتادم میگفتم اینم میگذره ودر کنار حامد پشت سر میذارمش.ولی الان،اینجا،بدون حامد واقعا کم اوردم.اشکام از روی گونه هام سرخ میخورد وروی لباسم فرودمیومد.باحساس اینکه ماشین متوقف شد، سرموبلند کردم.رو ب روی درویلایی بزرگ بودیم.بعد از دو تا بوقی ک راننده زد، درتوسط مردی باز شد.ماشین، وارد باغ شد و راننده از ماشین پیاده شد.

خدایا اینجادیگه کجاست؟واقعا باغ بزرگی بود و توش دو تا ساختمون کنار هم دیگه قرار داشت.داشتم اطراف باغ رو دیدم میزدم ک در ماشین باز شد:

-بیاپایین خانوم کوچولو.حالا فرصت واسه دیدزدن اینجایاداری.آخه قراره ازین ب بعد اینجای زندگی کنی.

باترس ولرز پامواز ماشین بیرون گذاشتم.ب محض پیاده شدنم سگی ک اندازه خودم بود ب سمتم دوید و پارس کرد.هول شدم، رفتم عقب ک خوردم ب ماشین.یه مردهیکلی زنجیرسگ رودست گرفت: آروم باش پسر.قراره اینجا خونه اونم باشه. مرد برگشت سمتم: نترس.بههم عادت میکنین.

-ینی چی؟من خودم خونه زندگی دارم.شماها کی هستین؟چی از جون من میخواین؟چرا اوردینم تواین خراب شده.

-آرومتر خانومی.چته تو؟

همون مردی ک تا الان سوار ماشینش بودم ب سمت جلو هولم داد: یالا.راه برو دیگه.آقا منتظر ته. -ب من دست نزن آشغال.

بااین حرفم چهرش از عصبانیت سرخ شد.محکمتر از قبل ب سمت جلو هولم داد، طوری ک ازش فاصله گرفتم.پام ب سنگی گیر کرد و نونتونستم تعادل رو حفظ کنم و باصورت رفتم توزمین.از صدای قدماش ک روی سنگفرش راه میرفت فهمیدم داره بهم نزدیک میشه.ترسیدم نکنه دوباره کتکم بزنه خیلی سریع از جام بلند شدم.تودلم آشوب بود.وقتی سرموبلند کردم، دیدم اطراف باغ وروی

دیوارها افراد زیادی اسلحه ب دست رژه میرن. بدجور دلهره داشتم. باترس بهش نگاه کردم. باسر بهم اشاره کرد برم تو ساختمون. درشوباز کرد. منم واسه اینکه دستش بهم نخوره باوجود همه ترسم پا ب اون خونه گذاشتم.

سالن بزرگی بود. ک دودست مبل سلطنتی و راحتی روبروی هم چیده شده بود. خونه دوبلکس بود. آخه طبقه پایین فقط پذیرایی بود و تعدادی پله میخورد بالا. فک کنم قسمت بالاش اتاق خواب بود.

-یا لالبرو بالا. وب سمت پله ها اشاره کرد.

مث برده باهام برخورد میکنه مرتیکه. تا حالا هیچکس اینطوری باهام حرف نزده بود و تا حالا جلوهی جکس تا این حد زبونم تو فرمونم نبود. اگه از ترس جونم نبوده همچین حاضر جوابی میکردم ک تا عمر داره زورگفتن یادش بره. ولی حیف ک مث اسب ازش میتراستم. ب سمت پله ها رفتم و هر قدمی ک برمیداشتم، استرسم بیشتر میشد. بالاخره پله ها تموم شد و پشت سریارو ب سمت دری ک بسته بود رفتم. کلیدرو از جیبش دراورد و در باز کرد. با دیدن چیزایی ک تو اتاق بود داشتم شاخ در میوردم. عکسای عروسی من و علی ک بزرگ روشاسی زده شده بود و رو دیوار این اتاق نصب بود. تخت خوابی ک وقتی با علی زندگی میکردم تو اتاق خوابمون داشتیم. آینه و کمدهی ک مال جهیزیم بود و وقتی از علی جدا شدم، با خودم نبردمشون، گوشه ای از اتاق خواب بود. من هیچکدوم از وسایل جهیزیم رو با خودم نبرده بودم تا هیچ خاطره ای از زندگی با علی نداشته باشم. ولی الان با باز شدن در این اتاق خواب و دیدن این وسایل لحظه لحظه زندگی با علی برام مرور شد. شب اول عروسیمون ک من بی قرار حامد بودم، شبایی ک خودمو گوشه تخت جمع میکردم تا علی بهم نزدیک نشه، روزایی ک با قرص آرامبخش روی این تخت لعنتی سرمیداشتم تا بیدار نباشم و بدبختیام یادم نیاد، همیشه بالشتم خیس بود از اشکایی ک پنهونی میریختم.

با صدای بسته شدن محکم در ب سمتش برگشتم. اون مرد درفته بود و با صدای چرخیده شدن کلید تو در و قفل کردنش، منوبین خاطراتی ک هر لحظه ممکن بود و با صدای چرخیده شدن گوشه ای از اتاق نشستیم، زانو هام رو تو بغلم جمع کردم و سرم رو بین دستام گرفتم. دوباره داشتم مثل سابق تویه اتاق و بین همین وسایل اشک میریختم. ولی این بار دیگه پنهونی و آرام گریه نمیکردم. داشتم از ته دل زجه میزدم نمیدونم چقدر گذشت ک باشنیده شدن صدای چرخش

کلید تو در سرم رو بلند کردم.

چشمام از روی کفشای براق مشکیش ب سمت بالاسر خورد و اول قامت بلندش بعدم روی چهرش ثابت موند. علییییییی! همسر سابقم، همونی ک آرامش و زندگی خوش رو ب من و عشقم حروم کرده....

قسمت بیست و یکم:

بابهت از جام بلندشدم. پاهام سست بود و سعی کردم خودمو کنترل کنم ک نیفتم. علی باکمال خونسردی وارد اتاق شد. تنها صدایی ک تواناق شنیده میشد صدای قدماش بود ک هر لحظه بیشتر بهم نزدیک میشد. گوشه ای از تخت نشست و بهم اشاره کرد کنارش بشینم. من هنوز توشوک دیدنش بودم و فقط تونستم روی کم فاصله ترین صندلی ولو شم. دستام از ترس واسترس یخ زده بود. ولی اینبار برعکس هر وقت دیگه ای ک استرس دارم پای راستمو مرتب تکون نمیدم چون حس میکنم تمام بدنم لمسه.

علی وقتی دیدنرفتم کنارش بشینم او مدروبه روم زانوزد و با چشمایی ک میشد عجز روازش خوندگفت: چقدر خوبه تورو دارم عطیه. اینکه بعد از مدتها کنارمی. بین بعد از جداییمون هنوزم وسایل اتاقمون نگه داشتیم. اینبار دیگه نمیدارم کسی تورو ازم بگیره. دیگه از دستت نمیدم. خواست دستمو بین دستاش بگیره ک دستمو کشیدم عقب و تفی ک نثار صورتش شد جواب این بی بندوباری و حرفای بی پرواش بود.

باعصبانیت از جاش بلندشد و همونطور ک سیگارش روشن میکرد ب سمت پنجره اتاق رفت. -خب مثل اینکه اونطور ک من توقع دارم بر خوردن میکنی خانومی.

-مواظب حرف زدنت باش. من صاحب دارم. شوهر دارم. ن تو ن هیچکس دیگه نمیتونه باعث جدایی من و حامد شه. اینو یادت باشه. تا الانشم الکی خودتو خسته کردی. قوی تر از تو و نقشه های پلیدت حس قوییه ک بین من و حامده. دلم برات میسوزه با اینکه مدتی باهام زیریه سقف زندگی کردی اما نفهمیدی نمیتونم دوستت داشته باشم. نمیتونی برام عزیز باشی. توهنوز نمیدونی عشق با اجبار ب وجود نیاد.

نگاهشو از پنجره ک ب بیرون زل زده بود گرفت و روی صورتم ثابت موند.

-اتفاقا خوب میدونم نمیتونی عاشقم باشی. ولی دیگه خوشبختی تو واسم مهم نیس. خوشحالی

خودم مهمه.

منم درکنار تو خوشحالم. پس سعی کن خودت راضی نگه داری ن اینکه مجبورم کنم. تا الان هر چیزی خواستم داشتم تو رو هم ک داشته باشم دیگه تو هیچ چیز ناکام نیستی. بعد از زدن حرفاش خواست بره بیرون ک باشنیدن صدام مکث کرد. اما برنگشت ک نگام کنه. -هع. هرچی خواستی داشتی آره؟ فک کردی چی داری هان؟ تو بویی از انسانیت نبردی. فاتحه شرف و آبرو رو هم خوندی. برعکس بقیه مردا اصلا غیرت نداری چون مرد نیستی، نامردی. منظورت از داشته هات همین ثروتیه ک از فروختن دخترای وطنت ب دست آوردی؟

باگفتن این جلم ب سرعت ب طرفم برگشت:

-تو اینارو از کجا میدونی هان؟ تو مگه از موضوع قاچاق دختر خبر داشتی؟

تازه یادم اومد این اطلاعات حامد باکمک علی رضادستگیرش شده بود. و نباید علی میفهمید اونا از کاراش خبر دارن. اما ب هر حال حرفی بود ک زدم. ولی نمیشد بعدش ساکت باشم:

-هه. فک کردی وقتی بات زندگی میکردم چیزی نفهمیدم.

-عجب زن باهوشی داشتی. لابد کلیم زحمت کشیدی تافهمیدی.

دوباره رفت سمت پنجره و اشاره کرد ک منم برم. از جام بلندشدم و بافاصله ازش کنار پنجره واستادم. بادستش ب ساختمون رو ب رویی اشاره کرد. این همون ساختمونیه ک وقتی اوردم اینجا کنجکاو بودم راجبش بدونم.

-این ساختمون خونه همون دختراییه ک تو ازشون حرف میزنی. دلت ب حالشون میسوزه و نسبت بهشون حس ترحم داری ولی نمیدونی خیلیاشون باخواست خودشون تن ب همچین کاری میدن. بعضیاشون خودشون از خونه فرار کردن و لحظه ای ک برای اولین بار دختر بودنشون توسط هر کدوم از مردای هوس باز از دست دادن فهمیدن دیگه از همون لحظه چیزی واسه از دست دادن ندارن. بعضیاشون همه فکرشون دمبال اینه رژلبشون با لباسشون ست باشه ویه وقت لاک روی ناخنشون کمرنگ نشده باشه؛ بعضیاشونم استقلال رو در بی بندوباری معنامیکنن. خب دیگه فک کنم خودم اطلاعات تو کامل کردم.

بعد از شنیدن حرفای علی از جنس خودم بدم اومد. از مردای هوس بازی ک ب جنس مونث ب چشم کالانگاه میکنن و از دختراب بی پروا ک خودشون انقدر راحت در اختیار هر آشغالی میذارن. علی رفت بیرون و در باصدای بدی بسته شد. دوباره مشکلات خودم ب سمتم هجوم آورد و داشت

لهم می‌کرد.

فکر اینکه الان حامد چقدر نگران و داره دم‌بالم می‌گرده داغونم می‌کرد. همونطور که آروم اشک میریختم روی تخت دراز کشیدم؛ انقدر گریه کرده بودم که پلکام سنگین شده، چشمام روهم گذاشتم و.....

باتکونای مرتب یه نفر بیدار شدم، دختری بالای سرم بود. چند بار پلک زدم تا بتونم واضح‌تر ببینمش. لب‌خندی زد و دستمو گرفت کمکم کرد رو تخت بشینم. بدنم بدجور ضعف داشت و بی حال بودم. از پنجره بیرون مشخص بود. هوا تاریک شده بود. همون دختری که بیدارم کرده بود اومد گوشه‌ای از تخت روب روب نشست.

هنوزم همون لب‌خند رو لبش بود. دختری سبزه باچشمای قهوه‌ای تیره. ابروهای کمونی کمرنگ که زیرش تمیز نشده بود و فاصلشون تا چشمش تقریباً زیاد بود. ولبای قلوه‌ای صورتی. بدون هیچ‌گونه آرایشی. سارافون مشکی که تنش بود تا زیر زانوهایش بود و پیراهن سفیدی که از زیر سارافونش پوشیده بود تضاد زیبایی با پوستش داشت. شلواری لوله‌تفنگی سفید پوشیده بود. باشال همون رنگ.

دستای سردم بین دستای گرمش گرفت و با همون لب‌خند دوست داشتنی گفت: سلام. من هانیه هستم. خدمتکار اینجا.

فک کنم بنده خدامنتظر بود دست از آنالیز کردنش بردارم تا خودشو معرفی کنه.

-منم عطیه هستم.

-خوشبختم.

سینی که با خودش آورده بود سمتم گرفت؛

-بفرم

ایید. براتون شیر و کیک اوردم. میدونم از وقتی اینجا بین چیزی نخوردین.

اصلاً اشتهاایی واسه خوردن چیزی نداشتم. سینی رو هل دادم سمتش.

-خانوم حداقل یه چیزی بخورین. معدتون خالیه. واسه همین رنگ ب رو ندارین.

یهویاد بچه توش کمم افتادم. ب خاطر اونم که شده باید یه چیزس بخورم. بابی میلی یه قاچ از کیک برداشتم.

تو این مدت ک من مشغول خوردن بودم هانیه هم سرش پایین بود و بادستاش بازی میکرد. حس کردم میخواد چیزی بگه. هی لباس حرکتی میکرد تا چیزی بگه ولی انگار دوباره پشیمون میشد.. میترسیدم ازین ب بعد قراه چیا ب سرم بیاد.

-چیزی میخوای بگی؟

بازم سکوت کرد. دیگه واقعا اعصابم داشت بهم میریخت. تن صدام تقریبا بالارفته بود وبالحنی تندسرش دادزدم :

چی شده؟ باز رئیسست چه خوابی برام دیده؟

نخیرررر. انگار این بلبلی ک تالان حرف میزد لال شده. اینبار دیگه بیشتر کنترل خودم از دستم خارج شد: چیه حرف نمیزنی؟ هع نکنه قراره منم بشم یکی مث شماها؟ هانیه باچشمایی دلگیر سرشو بلند کرد.

-امشب آقا خواستن ک من پیام پیشتون و کمکتون کنم آماده شین و اون لباسی رو ک خودتون صلاح دونستن بپوشین. واسه شام تو پذیرایی منتظر تونن....

قسمت بیست و دوم:

نفس حبس شدم و با حرص فوت کردم. خوب میدونستم علی ب این راحتی دست از سرم برنمیداره. حالا هرچقدرم ک من پافشاری و یا مخالفت کنم بازم اونیکه میخوام نمیشه. بینی حداقل الان نمیشه. پس بهتره یکم سیاست ب خرج بدم. اگه قرار بود دادو بیدادا واشک ریختنام نتیجه بده ک تا حالا ی چیزی تغییر کرده بود.

ب چهره هانیه ک نگاه کردم دیدم باحالتی ترس ب من زل زده. بیچاره فک کرده لابددوباره میخوام حرصم از اون نکبت سراین در بیارم.

-خب پس منتظر چی هستی؟ یا لا. چی باید بپوشم؟

طفلی هانیه چشمش اندازه نعلبکش شد. لابدالان با خودش میگه طرف خوددرگیری داره! نه ب فریاد اولش نه ب خونسردی الانش.

باشک از جاش بلند شد رفت سمت کمدی ک گوشه اتاق بود. درشو باز کرد بین لباسا گشت چند تالباس ب رنگای مختلف هی از کمدی بیرون آورد هی ی نیگا کرد گذاشت سر جاش. تا اینکه ی لباس سورمه ای ک تاروی زانوم میومد گرفت جلوم.

-خانوم فک کنم این بیشتر برازنده شماست. ب نظر تون چ طوره؟
وقتی دقت کردم رولباس فهمیدم رنگش نسبت ب اون لباسای دیگه خیلی بهتره. حداقل این تیرس مٹ اوناجلف نیس. خوبیشم اینه قدش تا رو زانوئه. ولی خب آستین نداره.
-اییییی. بدنیس. ولی دقت کردی حجاب نداره؟ مثلاً تو خودت کامل پوشیده ای اونوقت اینو میگی بیوشم؟

-خانوم من فکر اونجاشم کردم. یکی لباسای آستین دارمشکیمو میدم بهتون از زیرش بیوشین.
-آهان. باشه خوبه همین.

ازش روبرگردوندم ونشستم روصندلی. فکرم حتی یک لحظه هم از حامد جدانمیشد. چقدر دوری ازش سخته.

نمیدونم چقدر گذشت ک توفکر بودم ولی وقتی ب خودم اومدم ک هانیه دستاشو جلو صورتم تکون میداد. حرفی نزدم فقط باسراشاره کردم ک حرفشوبزنه.

-خانوم راستش نمیخوام راجب من بدفکر کنین. من نمیدونم چقدر از دخترای این باغ میدونین باور کنید من مٹ اونانیستم. ینی اگه خدایی نکرده بخوام یه روز، فقط یه روز مٹ اونازندگی کنم عذاب وجدانم نابودم میکنه. من عفت رو از مادرم یاد گرفتم. من اینجاقط ی خدمتکار سادم.
دیگه این آخریا ک داشت حرف میزد لرزش صداش واضح بودومیشد فهمید چه بغض بزرگی گوشه گلوش جاخوش کرده. حس کردم اگه فقط در حد یه جمله دیگه بخواد ادامه بده چشمای سرخش بارونی میشه.

واقعا این چه کاری بود ک من احمق کردم. زود قضاوت کردم ونجابتش رو زیر سوال بردم. ب سمتش رفتم وبغلمش کردم. بعد از اینکه توتنها پیام یکی پیدا شده بود ک بغلمش کردم حس خوبی بود. وقتی حس کردم هر دو مون آرومتر شدیم از خودم جداش کردم و دستاشوبین دستام گرفتم.

-ببخشید هانیه. واقعا معذرت میخوام. من عصبانی بودم وقبلشم چیزای خوبی راجب دخترای اینجانشنیده بودم. بهم ریختم چون حس میکردم بین کثافت ولجن گیر افتادم. حس کردم بین این همه آدم ک از شرافت چیزی نمیفهمن تنهاموندم ولی الان خوشحالم ک یکی مٹ خودم پیدا کردم.

هانیه لبخندی زد.

-جدی میگی خانوم؟

-آره عزیزم، ولی دیگه ب من نگی خانوم، همون عطیه صدام بزن .
 ب دمبال این حرفمم اخم ریزی روی پیشونیم نشوندم تا حرفمو تاکیدکنم .
 -باشه هرچی تو بگی عطیه جون .
 -آفرین این شد، حالامنوبخشیدی؟
 دوباره لبخندی دلگرم کننده زد .
 -معلومه ک آره، خب من برم ازاتاقم اون لباس مشکیموبیارم، چیزدیگه ای لازم نداری؟
 -نه همون خوبه، راستی اتاقت کجاست؟
 -طبقه پایین نزدیک آشپزخونه .
 -آهان باشه، حالابعدا تاقتم میام واسه فضولی .
 -آره خیلی خوب میشه، ولی آقانباید چیزی بفهمن آخه عصبانی میشن اگه بدونن من پا از حدم فراتر گذاشتم .
 -منم دوستی باتورو انتخاب کردم، ولی خب آره باید حواسمون باشه آتو ندیم دستش ک یه وقت نخواد بیشتر ازین محدودمون کنه .
 بعداز رفتن هانیه روبروی آینه واستادم، حالا ک خوده علی این بازی روشروع کرده منم باش بازی میکنم، ولی ن به روش خودش، ن بازور، چون من الان، اینجا، هیچ قدرتی ندارم، مجبورم باخونسردی برخوردکنم تا عصبیش نکنم، ب روش خودم میخوام این بازی روبروم، ب قیمت حامدو عشقمون، ب خاطر بچمون من باید نهایت سعیموبکنم .
 باصدای درچشم از آینه گرفتم .
 هانیه بالباسی ک قولشو داده بوداومدتواتاق .
 وقتی آماده شدم تو آینه قدی اتاق خودمو برانداز کردم .
 همون لباس سورمه ای با پیرهن مشکی ک زیرش پوشیدم و روسری وشلوارمشکی، بدون ذره ای آرایش .
 ساعت نه بود، وقتی خواستم ازاتاق بیرون برم بازم ب سمت هانیه برگشتم و دستاشو فشارخفیفی دادم .
 -سعی کن نشون ندی استرس داری تا یه وقت فک نکنه درمقابلش احساس ضعف میکنی عطیه جون .

چشمامویک بار بازوبسته کردم واز اتاق بیرون رفتم.

روبروشدن با مردی ک تا حالا قصد جون من وحامد کرده وحالام ک منو دزدیده وباون سابقه درخشانش واقعاترس داره.

پله هارو ک یکی یکی پایین میرفتم تو دلم صلوات میفرستادم وب خودم دلداری میدادم ک فقط ی شام سادس.

قسمت بیست وسوم:

یکی یکی پله هاروطی میکردم. از همین بالا ک ب پذیرایی نگاه کردم، کنار میز نشسته بودوبافندک تودستش بازی میکرد؛ نزدیک میز ک شدم تازه متوجهم شد.

از سر جاش بلند شدو صندلی رو برام تنظیم کرد تابشینم.

میز تقریبا کامل چیده شده بود.

یکی از خدمتکارا همراه هانیه اومدن تا برامون غذا بکشن.

هانیه خم شدو ظرف برنج برداشت. توبشقابم ک کشید، تابوی غذا بم رسید تهوع شدیدی گرفتم

فورا دویدم سمت دستشویی. معدم خالی بود فقط الکی عقی میزدم. با آب سرد صورتمو

شستم. تو آینه نگاهی ب خودم انداختم. باورم نمیشه این من باشم! چقدر قیافم

تغیر کرده. زیر چشمام گود شده و دورش سیاه. چشمای نسبتا درشتم ب شدت ریز شده. جوریکه

حس میکنم ب زور بازنگهشون داشتم. رنگم ب زردی میزنه.

دستامو بامایع دستشویی شستم تابوش حالمو بهتر کنه.

باصدای هانیه ک مدام صدامیزد خانوم ب خودم اومدم. حس کردم اگه در باز نکنم درو

از جادرمیاره میاد تو.

-خانوم چی شدین؟ چرا حالتون بد شد؟ نکنه از غذا خوشتون نیومد؟

انقدر درونم ضعف روحس میکردم ک حتی حوصله حرف زدن نداشتم. فقط هانیه رو بایک دستم

پس زدم وزیر لب گفتم چیزیم نیس.

تا اومد دوباره بپرسه باعجز بش نگاه کردم وبش فهموندم بعدا صحبت میکنیم.

ب هر حال این حالتا واسه همه خانومای باردارهس.

اما این دلیل نمیشه چیزی نخورم. آخه این طفل معصوم چ گناهی کرده؟ هر طور شده باید حداقل

یکم چیزی بخورم تا انقدر بچم اذیت نشه. باید حواسم جمع کنم ک علی چیزی از قضیه بارداریم نفهمه. ممکنه بچمو از دست بدم.

سعی کردم خیلی طبیعی سرمیزشام برگردم. با اومدنم علی سرشو بلند کرد. اما کاملاً خونسرد همچنان نشسته بود.

-چت شد یهو؟

-چیزی نیست.

دوباره با اکراه نشستیم پشت میز.

همونطورک داشت واسه خودش نوشیدنی میریخت شروع کرد ب صحبت.

-امشب مخوام بات صحبت کنم راجب آینده. آینده ای ک قراره در کنار من داشته باشی. چ میل خودت باشه چ نباشه.

شوهرتم اگه واسش ارزش داشتی تا الان اومده بود سراغم. اومده بود تا ما شت سوالیه تو رو از دستم

نجات بده و ببرت. ولی خب منم تا الانش الکی صبر کردم و وقت تلف کردم توهم الکی

امیدوار بودی. باشوهرت تماس میگیری و آدرس روبش میدی. باید بیاد اینجا. منم باو کیلم صحبت

کردم. تو از مهریت میگذری و توافقی جد امیشین. بعدشم وکیلیم کارای طلاقتون رو پیگیری

میکنه. بعد از مدتی ب طور رسمی و قانونی دوباره زنم میشی. میبرمت ی جای خیلی دور. جاییکه

بتونی ب راحتی در رفاه حامد رو فراموشش کنی.

هر لحظه از حرفایی ک ازش میشنیدم بیشتر تعجب میکردم و چشم ب دهنش دوختم. هر جمله ای

ک میگف با ترس و استرس بیشتری جمله بعدیشو میشنیدم.

نوشیدنیش رو گذاشت رو میز و بلند شد رفت روی مبل گوشه ای از پذیرایی نشست.

-خب دیگه فک کنم برنامه دقیق آیندمون گفتم. مطمئن باش اونقدر از لحاظ مالی پیش من

تضمین و تامین میشی ک بتونی دوباره بام زندگی مشترک شروع کنی.

اصن مگه این بابات نبود ک تو رو ب خاطر ثروتم داد بهم؟

هر لحظه بیشتر از شنیدن حرفاش عصبی میشدم. دیگه قشنگ داشت تحقیرم میکرد. ولی چاره

ای نبود باید همچونطور با سیاست پیش میرفتم. فعلاً مجبورم تظاهر ب موافقت باهاش کنم. همینکه

حامد میاد اینجا کلی امید دارم. ولی حامد ک اینجا رو بلند بوده. از قبل با علیرضا

آمار اینجا رو داشتن. واقعا چطور ممکنه ک تا الان نیومده سراغم. توقع داشتم هر لحظه پلیس ابریزن

تو این مکانی ک در کثافت و لجن غرق شده؛ هر لحظه منتظر یه تغییر بودم.
تاهمین چند دقیقه پیش نگران این بودم نکنه علی، بلایی سر حامد آورده. ولی الان ک گف باش
همینجا قرار میذاره.....

بعد از تموم شدن حرفاش خیلی آروم بدون اینکه صبر کنم یا منتظرش بذارم واسه جوابی از جانب
خودم، راه اتاقو درپیش گرفتم. کلی علامت سوال تو ذهنمه. از پیش بینی آینده ای ک علی
میخواه واسم رقم بزنه بد جور میترسم. واسه همین نمیخوام حتی لحظه ای بش فک
کنم. امانمیتونم از فکر کارای حامد بیرون بیام. اون تنها کسی بود ک با تمام وجودش
اعتماد دارم. کسی ک همیشه برام تکیه گاه بوده و میدونستم حمایت میکنه. اما الان، من تو این
شرایطم واون..... نمیدونم واقعا...

قسمت بیست و چهارم:

تقه ای ب در خورد ولی کسی ک پشت در بود منتظر نشد جواب بدم واومد تو. میدونستم
هانیس. اینجابه غیر اون کسی ب من سر نمیزنه و تو این اتاق نمیداد.

هانیه با سینی غذا و اومد تو اتاق. کمی سوپ برام کشیده بود و برنج و ماهی پلو آورده بود.
بالبخت همیشه گیش سینی رو، گذاشت رو عسلی کنار تخت.

مشکوک نگام کرد. اونقدر زل زد ب چشمام ک دیگه حوصلم سر رفت.

-واااای هانیه چته تو؟ چی اینجوری نگاه میکنی؟

-چجوری من از حالت چشمات نفهمیده بودم بارداری؟

باشتاب رفتم سمتش دستمو گذاشتم جلودهنش.

-هوی یکم یواش تر. نمیخوام علی بفهمه. اگه بفهمه حاملم، چون این بچه مال حامده حتما یه
بلایی سرش میاره.

یه لحظه حس کردم کف دستم سوخت. جیغ خفه ای کشیدم و دستمو از دهنش برداشتم.

-چته هار میشی گاز میگیری؟ وحشی خو دستمو نیگا چیکار کردی؟

هانیه چند تا سرفه کرد، بیچاره صورتش سرخ شده بود یکم ک گذشت رنگش زد ب کبودی. ولی
چند تانفس عمیق ک گرف دوباره زبونش باز شد:

-توقع نداشتی ک هیچکار نکنم. داشتی خفم میکرد یا. همینجوری دستتو گذاشتی جلودهن

وینیم خودتم ی ریز فک میزنی.

-باشه ببخشید ولی خب واقعات رسیدم. هول شدم، نفهمیدم چیکار میکنم.

-بگذریم. حالا این فسقلی چندماهشه؟

-هنوز دو ماه. راستش روزی ک آوردنم اینجا قبلش آزمایش دادم. همون روز فهمیدم. ولی هوزنمیدونم دختره یا پسر.

-تبریک میگم عزیزم.

شامی رو ک واسم آورده بود باهم خوردیم.

من خیلی راجب شخصیت هانیه وزندگیش کنجکاو بودم. چندبار خواستم راجبش باش حرف بزنم

ولی خب هی پشیمون شدم. گفتم نکنه ناراحت شه. ولی خب دیگه واقعا فضولیم گل

کرده. حالامگه چی میشه یکم باش حرف بزنم. من ک تواین خراب شده کسیو ب غیر اون ندارم.

-هانیه؟

-دهنش پر بود.

-هوم؟

-میگماتو چجوری اینجایی؟ ازکی اینجاکار میکنی؟

بااین سوالم لقمه غذا تو گلوش پرید. تاخواست سرفش بگیره فوراً یه لیوان آب ریختم براش و دادم

دستش. کمی ازش خورد ولی اینبار دیگه چشمش سرخ شده بود. بیچاره داشت اشکش در میومد.

-تو امشب تا منو خفه نکنی ول نمیکنی ن؟

-واااااا. خب نمیخواهی جوابمونده.

-چه حالازودم بش برمیخوره.

سرم پایین بود. نگران بودم ک نکنه از روی بی فکری سوالی پرسیدم ک نباید میگفتم.

باشنیدن صداش سرمو بلند کردم. ب هر حال چیزی بود ک گفتم. درست یا غلطش ولی ب هر حال

کنجکاو بودم.

-خب راستش من حدوداً یه سالی میشه ک اینجام. ب عنوان خدمتکار دارم کار میکنم. واسه دختر

بی پناه و بی کسی مٹ من، اینجا خلیلیم بدنیس. ینی مجبورم وقتی جایی ندارم اینجا بمونم.

سوال بعدیمم دودل بودم ب زبون بیارم یا ن؛ ولی خب دل زدم ب دریا. باید همین امشب ک

سر صحبت باز شده بگم وگرنه دیگه شاید این فرصت پیش نیاد ک بتونم راجب خودش باش حرف

بزخم.

هانیه؟

-جانم؟

-خانوادت کجان ک توتنهایی؟

قطره اشکی روی گونش سرخورد. این یکی سوالمو باصدایی لرزون جواب داد.

-من تک فرزندم. مامانم ک سرطان داشت پنج سال پیش فوت کرد؛ بابامم ک سخته کردوانم تنهام گذاشت.

حرف پدرشو ک گف دستاش گره شد توهم. حس کردم حرف زدن سختشه.

رفتم کنارش نشستم دستاشو تو دستام گرفتم.

-باشه گلم. گریه نکن. ببخشید ناراحتت کردم. بخدا فقط خواستم بات حرف بزخم. حال خودمم

تعریفی نداره. امشب فهمیدم ک قراره فرداشوهرموببینم. ازیه طرف دلتنگشم. ازیه طرفم

نگرانشم. میترسم نکنه علی دوباره نقشه ای واسش کشیده باشه وبخواداونو ب این بهونه

بکشونه اینجا.

از حرفام خیلی جاخورد. ب سرعت از جاش بلندشد.

-راست میگی؟ خب؟ دیگه چی صحبت کردین امشب؟

-هیچی والا. من ک کلا لال بودم فقط اون زر زد بعدشم من دوباره برگشتم تواین خراب

شده. حالاتو چرا جوگیرشدی؟

-هیچی والا. واسه تو خوشحالم ب هر حال شوهرت بعد یه مدت میبینیش.

سینی غذا رو برداشت ک بره بیرون از اتاق. تازه میخواستیم شب بخیربگیم ک در ب صدادرآمد.

هانیه رف درو باز کرد. همون خدمتکاری بود ک سرمیز ازمون پذیرایی میکرد.

-چیزی شده؟ کاری داری؟

-هانیه امشب دخترایه مهمونی بایدبرن. وقت نظافت ساختمونه. ولی من کارام زیاده دست

تنهام. این دفعه رو تو برو واسه نظافت.

-باشه. یکم دیگه میرم.

بعدازرفتن خدمتکاره هانیه دوباره برگشت تواتاق. چشمش برق خاصی داشت. انگار خوشحال بود.

-هر وقت میخوای نظافت کنی انقدر خوشحالی؟

لبخندشو کمی جمع کرد. رفت سمت پنجره اتاق و خیره شد ب ساختمون روبرویی.

-والا. تو اینجوری حس کردی. ولی خب بار اولمه میخوام برم تو اون ساختمون. راستش دخترایی رو هم ک اونجان ندیدم تا حالا.

-عه. منم میخوام پیام. راستش نمیدنم چرامیخوام از اینجا سر در بیارم. میشه وقتی واسه تمیز کاری رفتی منم پیام بات؟

اخم ریزی کرد.

فک نکنم آقا بذاره.

-منم اجازه نخواستم.

-ولی بامن دعوا میکنه. چون بامن میخوای بیای.

-غلط کرده. اصن سعی میکنیم نفهمه. اگه هم فهمید تو بگو من ب عطیه خانوم گفتم خودش گفته آقا مخالفتی نکردن.

خیلی سریع برگشت سمت پنجره. بدجور حواسش ب بیرون بود.

-حواست کجاس؟ دارم با تو حرف میزنم.

-باشه. بیا. فقط یه دقیقه واستا.

بلندشدم رفتم کنارش. آخه این دختره ب چی داره اینجوری نگاه میکنه.

سه تاماشین مدل بالاتوباغ بود. دختراهم ک همه سانتال سانتال داشتن مینشستن. از بین هموناتوهر ماشین یکیشون نشست پشت فرمون. بقیه هم توماشیناسوار شدن. تاریک بودنمیشد قیافه هاشون دید. ولی لباساشون همه رنگی بود. هر کی یه رنگ. اونقدرم پر زرق و برق بود ک تو اون تاریکی مشخص میشد. یه کفشا پوشیده بودن ک ب زور باهاشون راه میرفتن. دوباره در زدن. هانیه رف در باز کرد. همون خدمتکاره بود.

-زود باش دیگه رفتن. درسته دیروقت میان. ولی خب میدونی الان اونجا چه وضعیه؟ نظافتش خیلی طول میکشه.

-باشه رفتم.

ب محض رفتن خدمتکاره منم دستامو بهم کوبیدم:- بریم؟

-واستا عطیه برم اتاقم. الان میام.

خیلی طول نکشید ک هانیه اومد.

خیلی آروم باهم راه پله هارو رد کردیم. رفتیم توباغ ازهمون سمتی ک هانیه راهنمایی میکرد رفتیم. پام ب یه سنگ گیر کرد، چیزی نمونده بود بخورم زمین.
-ینی همه جای این باغ چراغونیه. همین راهی ک ما داریم میریم قشنگ تاریکه.
-هیچی اینجامعلوم نیس. باینکه این ساختمونم توهمین باغه ولی انگاری کلاجداس ازین جا. باراول بود ماشینا ازین طرف باغ میرفتن اونم فک کنم این دفعه انقدر جمعیتشون زیاد بوده ماشینارو ازون طرف نبردن. وگرنه منم باراولم بود میدیدمشون اونم ازدور. تو تاریکی. حتی باراولمه تواین یه سال قراره پامو بذارم تو ساختمونشون. اونم اتفاقی شد خدمتکاره ک چندساله اینجا کار میکنه ازم خواس. وگرنه تواین یه سال هنوز اونقدر آقا بم اعتمادنکرده ک بفرستم تواین یکی ساختمون.

باتموم شدن حرفای هانیه، مام واردخونه شدیم.

همه برقاش روشن بود. طبقه پایین ینی همونجایی ک تازه وارد شدیم پذیراییشون بود. ک ب شکل عجیبی شلخته وبهم ریخته بود. ی تلویزیون بزرگ تو پذیرایی بود ک روبروش مبل چیده بودن. روی مبل کلی لباس پخش وپلا بود. رومیزام چندتاشیشه خالی بود ک بوی گندالکل میدادن. پشت سرهانیه رفتم طبقه بالا ک سه تا اتاق بود. وارد اولین اتاق شدم. ب شدت بوی لاک میومدم. سه تاتخت دو طبقه توش درسه ضلع کناری اتاق بود. رفتم روبروی آینه. دور تادور آینه رد لب مونده بود. هرکدوم ی رنگ. انگار رژ زدن اومدن جلو آینه خودشون بوسیدن. لوازم آرایشاشون همینجوری روی کمدبهم ریخته بود.

ازاین وضع چندشم شد. رفتم از بالای پله ها تو پذیرایی رونگاه کردم هانیه روندیدم. خواستم یه سرکیم تو اتاق بغلی بکشم ک دیدم هانیه زیر تخت درازه.

-وااااا! تو اینجایی؟ چیکار میکنی؟

هانیه ک انگار هول شد خواست سریع بیاد بیرون ک سرش خورد ب تخت.

-هوی. یواش. خواست کجاس؟

-هیچی. خواستم یه سوسکه روبرکشم رفت زیر تخت. اینجارو ب گندکشیدن عنتر خانوما.

-باشه. حالانظافت شروع نمیکنی؟

هانیه بلند شد لباسشو تکوندو دست ب کار شد.

روسریشو طوری روسرش تنظیم کرد ک موهاش کاملاً پوشیده شه و کثیف نشه .
روتختیاشون جمع کرد و ریخت تو یه پلاستیک تا بعد بشوره؛ روختیای جدید و ملافه های
تمیز کشید و تختا؛ لوازم آرایشایی ک پخش و پلا بود مرتب چید جلو آینه. هر سه اتاق ب همین
نحوه و البته خیلی سریع تمیز کرد. من مات سرعت عملش بودم ک رفت جارو آورد و یه جارو هم
کرد. واقعا چه صبری داره این هانیه ک ریخت و پاشای بقیه رو جمع میکنه. من امروز جاش خسته
شدم. جاروشو زد زیر بغلش رفت پایین منم رفتم دمبالش، فک کردم کاراش تموم شده ولی
دیدم تازه میخواد پذیرایی رو تمیز کنه. دلم ب واقعا ب حالش سوخت.

-هانیه؟

مشغول بود.

-هوم؟

-میگم ماخ ب یه کاریم ب من بگوانجام بدم. باهات اومدم اونوقت خودت تنها انجام میدی همه
کارارو.

-دستت طلا. ولی لازم نیس. این کارای روزمره. عادت کردم دیگه.

-خب باشه. ولی الان ک من هستم دیگه. خیلی پرروئیه من بشینم تو دست تنها کار کنی.

دستمالی ک تو دستش بود انداخت سمتم.

-باشه. چندروزه اینجایی دلت واسه کارخونه تنگ شده بردار تلویزیون و رومیزارو دستمال کن

تا من بقیه کارارو انجام بدم.

منم مث خودش مشغول شدم ولی اعتراف میکنم ب سریعی هانیه نبودم.

آخرین میزم ک تمیز کردم سرم

بلند کردم خونه رو نگاه کردم. تو این مدتی ک من همین میزارو دستمال کردم هانیه نظافت

اینجارم تموم کرده بود. نگاهمو دور تادور خونه چرخوندم. واقعا دسته گل شده بود. حیف این

خونه تمیز ک دست یه همچین آدمایی باشه.

هانیه کمرشو صاف کرد.

-آخیش. تموم شد. جمع کنیم وسایل بریم.

-آره تموم شد. خیلیم تمیز شد. ولی انقدر امروز خودتو هلاک کردی سر دو فاتحه این تمیزی

رومیخونن.

-میدونم، ولی خب چیکار کنم؟ وظیفمه، باید انجام بدم، انجام ندَم میندازنم بیرون، اینجوری هم جایی ندارم ک توش زندگی کنم هم کارمو ازدست میدم.

-باشه، حیف ک اینا لیاقت ندارن، جمع کنیم بریم .

پلاستیک روتختیارو با جارو ودستمالش برداشت و راه ساختمون خودمون درپیش گرفتیم.

-میگماهانیه سختت نیس؟ سنگین نیس همشو باهم تنهایی میاری؟ کمک نمیخوای؟

-نه عطیه مرسی، تورو الان باید قاچاقی ردت کنم بری اتاقت ک آقانبینه بامن تو اون یکی ساختمون بودی، همینشم مونده ک بگن حمالمیم میکردی باهام.

راستم گف، اخلاق این علی رو منم خوب میدونستم، واقعا ب شدت سختگیر و بی شعوره.

رفتیم تو ساختمون خودمون ک خدمتکار دیگه جلومون ظاهر شد، من ک ب محض شنیدن صدای پاش زدم تو آشپزخونه ولی صداشون میشنیدم.

-خسته نباشی، تموم شد کارات؟

-آره تموم ش

د. تازه اومدم.

-منم اینجارو تمیز کردم، آقا از قبل تخت خواب و پرده سفارش داده بودن، اونا ک رسید مشغول جابجایی شدم و جندتا عکس و وسیله رو از اتاقی ک عطیه خانوم توش بودن بردم اتاق جدید و چیدم، والامنم خسته شدم.

یک لحظه حس کردم دنیا دور سرم چرخید، خدایانکنه توقع داره ازین ب بعد باش تو یه اتاقم بخوابم ک تخت سفارش داده و اتاق آماده کرده.

-چیزی میخواستین خانوم؟

برگشتم ب سمت صدا، همون خدمتکاره پشت سرم بود.

-تشنم بود، اومدم آب بخورم.

-امر میگردین میاوردم براتون.

بدون اینکه جوابشو بدم از آشپزخونه رفتم بیرون، بدنم سست شده بود و پاها مانگار ب زوردمبال خودم میکشیدم، دستمو از زرده های کنار پله ها گرفتم تا نیفتم، و راه اتاقم درپیش گرفتم.

قسمت پایانی:

از شدت عصبانیت واسترس تواتاق تندتند راه میرفتم ، تا برگشتم هانیه رو دیدمش .

-هییی . ترسیدم مٹ جن میمونی . تو کی اومدی تواتاق؟

-همین الان ولی همچین قدم میزنی کم مونده بدویی منو ندیدی . فک کردی تو پارکی عایا؟

-نخیرم الان وسط جهنم .

-باز چی شده؟

-هیچی . فقط فرمانده تخت سفارش دادن اتاقم آماده کردن . توقعای بالابالا میکنه کم کم .

هانیه وا رفت .

-جدی؟

-پ ن پ شوخی دارم بات تو این وضعیت .

هانیه تا اومد لب بازکنه چیزی بگه ک بازم صدای در مانعش شد . هانیه چشاشو روهم فشرد ورف سمت در . همون خدمتکاری ک باهانیه کاراشو تقسیم میکنه . ب نظرم پررو میاد . اصن از اولم ب غیرهانیه ، اینجا از کس دیگه ای خوشم نیمومده بود .

-خوبه دیگه ازین ب بعد هر وقت پیدات نکردم میام اتاق عطیه خانوم دمبالت .

-آره خوب میکنی . بعدشم چی کارم داشتی؟ من ک طبق فرمایش اون یکی ساختنون تمیز کردم .

-اونو که لطف کردی . ولی واسه پیدا کردن ازین ب بعد توهمون آشپزخونه دمبالت میگردم . آخه زشته نمیتونی همش تو اتاق عطیه خانوم و آقا باشی .

-چی میگی تو؟

-همونی ک آقا سفارش کردن بگم . اتاقشون حاضره . آقاهم خواستن عطیه خانوم ازامشب تو اتاق خوابی ک آقاتدارک دیدن بمونن .

با این حرفش موهای تنم سیخ شد . دیگه نفهمیدم هانیه چی جوابشو داد واون کی رفت . فقط وقتی دوباره ب زمان حال برگشتم ک تکونای دست هانیه منو ب خودم آورد . بدون اینکه چیزی بگم هاینه روبرو دست پس زدم و رو صندلی ولو شدم . هانیه باچهره ای نگران دوباره اومد روبروم . جلوم نشست . لباس حرکت میکرد ولی من صدایی نمیشنیدم . ینی اصن سعی نمیکردم گوش کنم . هانیه مقداری آبی ک تو لیوان روی کمد بود ریخت روصورت . تکونی خوردم ، از فکر بیرون اومدم وخفه بودم تا اون حرف بزنه .

-چته تو؟

-هع. چمه؟ هیچی فقط دارم آتیش میگیرم ازینکه همسر عشقم شدم ک مال اون باشم ولی
حالاتو خونہ یه کثافت دیگم. داغون میشم وقتی این فکر میاد تو سرم ک عشقم آدرس
اینجا رو میدونس و نیومدم باله. اینکه حداقل آدرس همینجا رم بعد غیب شدن من ب پلیسا نداده
بود. هر چقدرم میخوام دلیلی واسه این کارش پیش خودم بیارم توجیهی پیدا نمیکنم. بدنم یخ زده
از استرس و عصبانیت اما درونم داغه. دوباره قطره های اشک جلوی دیدمو تار کردن.
کمی تو بغل هانیه اشک ریختم تا اینکه آرومتر شدم و لب باز کرد ک حرف بزنه.
-عطیه جان آروم باش. من نمیذارم تو امشب با لباس خوابی ک اون دستور داده بری تو اون
اتاق. مطمئن باش تافردا ک شوهرت، حامد بیاد با تمام وجود ازت مراقبت میکنم.
حرفاش بم دلگرمی میداد. خیلی دلم میخواس باورش کنم؛ اما آخه چجوری؟ مگه امشب قراره
هانیه چیکار کنه تا مانع علی و خواسته هاش بشه؟

-اگه نشد چی هانیه؟

-نگران نباش. همیشه. تافردا همه جوره هواتو دارم تا شوهرت بیاد.

-هع. شوهرم؟ تا حالا نیومده فردا میخواد بیاد؟

-نگران نباش. اون وفایی ک شوهرت داره با اون اخلاقای حساسش میاد.

-بگو ببینم تو حامد از کجا میشناسیش ک تا این حد ازش تعریف میکنی؟

ابروهای هانیه پرید بالا.

-خب بببب خودت گفتی دیگه. انقدر ک از شوهرت و عشقتون تعریف کردی.

-آهان. اونوقت میدونی فردا ک بیاد قراره بیاد برگه های طلاق رو امضا کنه؟ میدونی ک علی

واسه همین گفته بیاد؟

هانیه چشمکی زد:

-نگران نباش دختر.

صدای حرکت ماشین روی سنگفرشای باغ او مد. همزمان با هانیه ب سمت پنجره رفتیم. همون سه

تاماشینی بودن ک سرشرب رفته بودن بیرون. ماشینا ب ردیف نگه داشتن و دخترا ازش پیاده

شدن. بعضیاشون انگار حال مساعدی نداشتن. مٹ آدمای گیج ب زور روی پاشون واستاده

بودن. بعضیاشونم اونقدر مست کرده بودن ک صدای قه قهشون تو باغ میپیچید.

-اها. اینا ب چه امیدی زندن؟ از خودشون خجالت نمیکنن این همه ب وجدانشون مدیونن. اصن

انسانیت درشون پیدانیس.

هانیه همونطور ک سرشو از روی تاسف تکون میداد رفت سمت در:

-خوشیای این کثافتام ب زودی تموم میشه قبل اینکه بیشرترین ب زندگی خانواده ها گندبزین و ازهم بپاشوننشون، قبل اینکه جامعه رو کاملانا بودکنن.

خب دیگه منم برم ک نذارم امشب اونی بشه ک نمیخوای.

هانیه رفت بیرون و منم بلافاصله پشت سرش در قفل کردم. اینا ک خیرسرشون دختر بودن نتونستن خودشون کنترل کنن و تا این حد مست کردن وای ب حال علی بانقشه های جدیدش . پنجره رو باز کردم تاهوای اتاق عوض شه چشمم ب ماه افتاد. تقریبا هلالش کامل بود. اما یه ستاره هم تو آسمون پیدانبود. انگار امشب آسمونم بدجوری مٹ من دلش گرفته. خطی زیگزاگی و سرخ رنگ بین درختای باغ ظاهر شد و خیلی سریع ناپدید شد. بعدشم صدای ترسناک رعد و برق. اما صدای گوش خراشش جاشو ب صدای آرامبخش نم نم بارون داد. کم کم بوی آب و خاک توفضای اتاق پیچید. چشممو بستمو از اعماق وجود بو کشیدم. شاید این اولین حس خوبی بود ک اینجای تجربیش می کردم. البته ب غیر از آشناییم با هاینه و اولین باری ک حس کردم میتونم بش اعتمادکنم.

با بالاپایین شدن دستگیره در دوباره همون دلشوره اومد سراغم. میت رسیدم حتی نزدیک درشم. عطیه خانوم؟

باشنیدن صدای هانیه ترسم از بین رفت. در باز کردم سوالی نگاش کردم. از جلوی در هولم داد کنار و اومد تو اتاق. ظرف میوه ای ک دستش بود گذاشت رومی

ز. خودشم یه خوشه برداشت اوردیم تعارف کرد:

-بیا انگور بخور.

-نمیخوام. تو بگو تونستی کاری کنی؟

چشمک ریزی زد و دونه ای انگور انداخت دهنش:

-آره خیاااa

خوشه انگور از دستش قاپیدم. انگار این حرف هانیه یه جورایی ته دلمو قرص کرد. هیجان داشتم ک فردا حامد میخواد بیاد. اما باز نمیدونستم چی میخواد بشه.....

باحس اینکه یه چیزی داره میره توبینیم از خواب بیدار شدم. تکونی ب خودم دادم یکی از چشامو نیمه باز کردم و هانیه رو دیدم ک با لبخندی دندون نمابالاسرم واستاده.

-مرض داری کوخ میریزی خو؟

-اوووو چقدر بی ذوقی تو دختر بلندشو دیگه. امروز ناسلامتی قراره آقاتون بیاد ها.

-اتفاقا دیشبم اولین شبی بود ک از شوق اومدنش تونستم یکم باخیال راحت تر بخوابم. خواب دیشبم شیرین بود.

-خیله خب بابا. خدا بده شانس. حالا یه آبی ب دست و صورتت بزن، صبحونتو بخور بعدش حاضر شو. راستی صبح ک داشتم صبحونه آقارو آماده میکردم، زیر چشمی حواسم بش بود. قشنگ معلوم بود داره حرص میخوره با کار دیشبم.

-ینی میدونه تو چیزی ریختی توغذاش؟

-من ک چیزی توغذاش نریختم. تو مشروبش ریختم اونم میذاره رو حساب اینکه تو خوردن اون زهر ماریا زیاده روی کرده.

بعد از گفتن این حرف هردومون زدیم زیر خنده.

خیلی سریع رفتم دست و صورتمو شستم و برگشتم؛

هانیه سینی رو گذاشت جلوم. منم فقط یه لقمه نسبتا بزرگ واسه خودم گرفتم و همونم عجله ای خوردم.

با هانیه دوتایی رفتیم سر کمد لباسا. هانیه لباسای تیره رو از روشن جدا کرد تا من بین لباسای روشن یکیو انتخاب کنم. ولی پوشیدن هیچکدوم ازینا با عقل جفتمون جور در نمیومد. اونم جلوی اون مرتیکه علی. آخه هیچکدومشون حجاب نداشتن. هانیه همونطور ک دستش زده بود زیر چونش توفکر بود. یهوبشکن زد:

-آهااان، فهمیدم. مانتو آبی روشنمو میارم بپوشی.

-عه؟ جدی؟ تو لباس رنگ روشنم داشتی و رو نکرده بودی؟ خسته نمیشی انقده تیره میپوشی؟ دوباره چهره هانیه رنگ غم گرفت:

-راستش بعد مرگ پدرم ترجیح دادم مشکی بپوشم. حالایه لحظه صبر کن الان میرم اون لباس میارم برات.

تو آینه نگاهی ب خودم انداختم. وای ک چقدر زشت شدم تو این مدت. باید یه آرایش مختصرم

بکنم.

-ببین خوشت میاد؟

هاینه بایه لباس سرهمی آبی خوشرنگی تواتاق واستاده بود.

-وااای چ خوشگله. بده بپوشمش. توهم روتو بکن اونور.

-نگیم خودم عقم یاری میکنه. پوشیدی صداکن ببینم.

نگاهی توآینه قدی ب خودم انداختم. واقعا بهم میومد. لباسی سرهمی تک رنگ وساده ک

آستیناش از قسمت ساقم گشاد میشد و چین دار. همین مدل برای از کمر ک تنگ میشد ب پایینم

برقرار بود.

-هانیه ببین چقدر ماه شدم با این لباس.

سوتی زد:

-انگار واسه خودتو دوخته شده. قابلیت نداره مبارکت باشه.

-مرسی گلم. ولی ب نظرت صورتتم زیادی بی روح نیس؟

-چرا اتفاقا. آرایش کنی درست میشه.

مشغول آرایش ب سبک همیشگیم شدم. کلا خیلی اهل آرایش نیستم. فقط یه پنکیک ورژ قرمز

زدم. موهامم جمع کردم وشال سوسنی سرم کردم. ب نظر خودم ک عالی شدم.

جلوهانیه چرخی زدم تانظرشو بگه. لبخندی از روی رضایت زد.

-خب دیگه خانوم خوشگله من برم ک کاردارم. آقاتونم تایکی دوساعت دیگه میان.

تو این مدت ک کنار پنجره واستاده بودم. یه چشمم ب ساعت بود و یه چشمم ب درباغ. یکی

از نگهبانا رفت درباغ باز کرد. از هیجان خودمم حال خودمون میفهمیدم. چشمم خشک شده بود ب

این در تا حامد بیاد. نگام ب لاستیکای ماشینش بود ک روی سنگفرشای باغ حرکت

میکرد؛ اما خیلی سریع حواسم رفت ب در ماشین تا پیاده شه و بهتر ببینمش. بالاخره ماشین نگه

داشت. در باز شد و قامت بلندش نمایان. عینک آفتابیشو برداشت و من اون لحظه، برای اولین

بار، بعد از مدتها، شوهرمو، عشقمو دیدم. وای ک چقدر دلم تنگ شده بود بر اش. چقدر ب نظرم این

مرد جذابه و من چه خوشبختم ک دارمش. خوب میدونم علی خواسته امروز حامد بیاد اینجا تا بر گه

های طلاق امضاکنه. علی از قبل خواسته منو آمادم کنه ولی دلم میگه حامد چنین کاری

نمیکه. اون اومده ک منو با خودش ببره نه اینکه امضا بده ک با هم نسبتی نداریم.

همینطور داشتیم ب خودم دلگرمی میدادم ک یکی از پشت چشمو گرفت. دستمو گذاشتم رودستاش.

-اگه گفتمی من کیم؟

-آخه تعطیل صداتو دراوردی ضایع شد.

-آخه تابلو ب غیرمنم کسی تواین اتاق نمیومد. راستی آقاتون پایین نشستن تو پذیرایی. علیم

روبروشه گف تورو صدات کنم. منم باید همینجا بمونم تا حرفاتون تموم شه.

خدا میدونه چه دلشوره ای داشتیم تارسیدم توسالن پذیرایی.

بادیدن حامد دلم ضعف رفت واسش؛ رویکی از مبلانشسته بود، خم شده بود و آرنجش روی زانوش

گذاشته بود و پاشو تکون میداد. لابد اونم استرس داره مٹ من. البته من ک بادیدنش دلم قرص

شد. وکیل علیم بایه سری برگه طرف دیگه میزواستاده بود. روبروشون ک نشستم تازه متوجهم

شد. سرشوبلند کرد، یه نیم نگاه بم انداخت، ولی تا اومدم لبخند بزدم نگاهش دید و دوباره سرشو

انداخت پایین.

-کجارو باید امضا کنم؟

باشنیدن این جمله از حامد حس کردم خون تورگام منجمد شد. خیلی خونسرد بود. چه راحت

داشت ب خواسته علی تن میداد. وکیل همون برگه های توی دستشومقابل حامدرو میز گذاشت و

راهنماییش کرد تا جاهای لازم امضا کنه.

-خوشم اومد. خوب خوش قولی. مطمئن ب

اش منم وقتی طلاق رسمی شد و توشناسنامه هاتون ثبت شد و رسماً نامحرم شدین، زمینایی رو

ک بت قول داده بودم ب نامت میزنم.

وای خدا باور نمیکنم؛ چقدر راحت منو معامله میکنن.. آخه چطور ممکنه حامد منو درقبال انتخاب

چیز دیگه ای از دست بده! حس می کردم این یه شوخیه. دلم میخواست از ته دل قهقهه بزدم و بخندم

ب بازی مسخره ای ک راه انداخته بودن. دلم میخواست یه جووری خودمو تخلیه کنم. اما این حماقت

حامد خنده دار نبود. باید زجه میزدم ب حال الانم. حس می کردم حامد ک بیاد ب تموم مشکلاتم

خاتمه میده و نجاتم میده. اما حامد الان جووری کیشم کرد ک تا سالهای سال مات بمونم. با حس

اینکه چندتا برگه جلو چشم تکون میخوره از فکر در اومدم. وکیل روبروم بود.

-نوبت شماس ک امضاکنید.

پلک زدم و قطره اشکی ک جلوی دیدم تار کرده بودروی گونم سر خورد. حالا واضحتر میدیدم. بایدم ازین ب بعدواضحتر ببینم دنیا رو. آدما رو بهتر بشناسم. تو همین روز، همین لحظه دنیا پر ام تیره و خاکستری شد. بدون اینکه حتی نیم نگاهی ب حامد بندازم برگه ها رو امضا کردم. نمیخواستم بیشتر ازین اون جو سنگین تحمل کنم. خواستم حالا ک معاملشون باموفقیت انجام شد برم تو اتاقم ک انگار حامد بیشتر از من عجله داشت. قبل اینکه من تکونی بخورم حامد بلند شد و راه خروجی رو در پیش گرفت و من فقط نظاره گر رفتن و دور شدنش بودم. اما دریغ از قطره ای اشک. اون عشقی ک باعث میشد درونم گریه گیره حالادیکه تبدیلم کرده بود ب یه آدم یخی. واقعا احساس کردم سرد شدم. هر قدمی ک حامد برمیداشت تکه ای از خاطر امون نابود میکرد. دیکه کافی بود تحقیر شدنم. باید بازم برم ب اون اتاق لعنتی. اما.... علی طی حرکت سریع از جاش بلند شد اسلحشو از جیبش در آورد، سمت حامد ک پشت ب ما، در حرکت بودنشونه رفت. بغضم شکست، جیغ زدم حامد صداش کردم و دویدم سمتش ک جلوی گلوله رو بگیرم؛ صدای گلوله تو فضا پیچید.... وحشت برم داشت. دیکه فاصله ای با حامد نداشتم؛ با بهت برگشت سمتم. هر دو بانگرانی همو بر انداز کردیم. هر دو سالم بودیم برگشتیم پشت سرمون، دست راست علی غرق در خون بود و اسلحش با چند قدم فاصله از خودش افتاده بود. هانیه همونطور ک اسلحه رو سمت علی گرفته بود از پله ها او مد پایین. با پاش اسلحه علی رو ک روزمین افتاده بود زد کنار و برداشتش.

واقعا ازین کار هانیه شوکه شدم. ب نظرم قبلا آموزش تیر اندازی دیده بود ک انقدر دقیق شلیک کرد. اما یه یادم از نگهبانای بیرون اومد. میت رسیدم بیان تو، ئیسشون رو، کسی ک ازش دستور می گرفتن تو این وضع ببینن و حسابمون برسن.

علی فقط دستش تیر خورده بود و هوشیار بود. هانیه رفت بالاسرش:

-شبی ک حاج محمد کشتی یادته؟ شبی ک حدس میزدی آما اینجارو ب بیرون گزارش میده؟ اون از نظر تو فقط یه باغبون ساده بود. جلوی چشم پدرمو کشتی و بین درختای همین باغ چالش کردی. فک نمیکردی پدرم باشه ن؟ فک نمیکردی من ب عنوان دخترش راهشو ادامه بدم؟ پدرم دوماه بعد از من واسه اتمام ماموریتمون پاشو گذاشت تو این خراب شده. چندین ماه بود ک صحنه قتل پدرم میومد جلو چشم و هر دفعه محکمتر از قبل ب کارم ادامه میدادم و امروز روزیه ک

انتظارشو میکشیدم.

باهر واژه پدری ک هانیه ب زبون میاورد تن صداش شدت میگرفت.

درباز شد، فک کردم نگهبانای علین؛ باترس برگشتم ب سمت در؛ دو تامامور وارد اتاق

شدن. هر دو کنار هم ورو بروی هانیه ادای احترام کردن:

-جناب سرگردهمه دستگیر شدن.

هانیه سرشوتکون داد و از کنار ماموری ک داشت ب علی دستبند میزد رد شد.

کاملایج شده بودم. از اتفاقاتی ک میفتاد سر در نمیاوردم. پشت سر هانیه از سالن خارج شدم. باغ

واقعا شلوغ شده بود و ماشینای پلیس ب ردیف پارک کرده بودن. اولین باری بود ک دخترای اون

یکی ساختمون از نزدیک میدیدم؛ چند تا خانوم چادری ک میدونستم اونام پلیسن اطرافشون

محاصره کرده بودن. نگهبانای گردن کلفت باغم گوشه ای جمع بودن و چند تامامور با اسلحه

محاصرشون کرده بودن و خلا سلاحشون میکردن.

این مابین حواسم رفت پیش هانیه؛ بهترین دوستم تو این مدت. با چشم دمبالش گشتم. گوشه ای

از باغ ایستاده بود، حس کردم ب چیزی خیره شده. کنارش ک رفتم دیدم همون قسمت از باغ رو

کندن، کنارش یه تخت سفید بود ک روش کیسه ای مشکی قرار داشت. ب صورت هانیه نگاه

کردم. کاملاً خیس بود و باز م قطره های اشک، روی گوش سر میخورد. دستمالی از جیبم در اوردم و

سمتش گرفتم. بالبخندی زورکی و چشمایی غمگین دستمال ازم گرفت و زیر لب تشکری کرد.

-هانیه؟

-جانم؟

-حالا اسمتون درست گفتم جناب سرگرد؟

لبخندش عمیق تر شد:

-آره عزیزم. واقعا اسمم هانیه.

-راستش باورم نمیشه تو این مدت با یه پلیس دوست بودم؛ اینکه یه پلیس انقدر دقیق حواسش

بههم بوده. مواظبم بوده.

هانیه بینیشو کشید بالا:

-مگه میشد حواسم بت نباشه؟ انقدر ک آقا تون سفارش میگرد مواظبت باشم. تازه از وقتیم ک

فهمید داره بابا همیشه گف اگه تو یا بچتون کوچکتین صدمه ای ببینین با ما همکاری نمیکنه

وسر خود میاد واسه نجاتت.

-جدی؟ ینی همه این مدت ک من ب این فکر می کردم چرا حامد سراغی ازم نگرفته اون از همه چیز خبر داشته؟

-معلومه ک خبر داشته. حتی غذاهای مورد علاقتم اون سفارش میداد برات آماده کنیم. انقدر ک روسلامتی تو وبچتون تاکید داشت، منم حساس شده بودم، وقتی خدمتکارا غذا درست م

یکردن خودمم بالاسرشون میرفتم ک یه وقت هر چیزی ب خوردت ندن.

-هانی.... آخ ببخشید جناب سرگرد. میتونم هنوزم هانیه صدات کنم؟

-چرا ک نه؟ من هنوزم دوستتم عزیزم.

-ممنون بابت اینکه تو این مدت ازم پرستاری کردی. با وجود اینکه وظیفه پلیسیتم بوده. اما اگه میدونستم یه پلیس تو این باغ هست، بیشتر احساس امنیت میکردم.

هانیه دستای سردشوبین دستام گرفت:

-مامور مخفی ینی همین دیگه. کسی نباید از ما موریتت باخبر شه.

نگاه هانیه ب پشت سرم بود. رد نگاهش دمهبال کردم. ب همون تخت بود ک میذاشتنش تو آمبولانس.

سوالی نگاه کردم ولی چیزی نپرسیدم چون از اشکای بی وقفش معلوم بود حال خوشی

نداره. اما انگار هانیه میخواست حرف بزنه. میخواست تخلیه شه، سبک شه؛ شروع کرد ب حرف زدن؛ بغض تو صداسش امونش نمیداد ولی باز اون ادامه داد:

اونی ک جنازشو ازینجا داراوردن پدرمه. کسی ک استادمم بود. مدتها بود از کارای علی

باخبر بودیم. اما نمیشد دستگیرش کنیم تا جلوی کثافتکاریاشو بگیریم چون مدرکی ازش

نداشتیم. نیاز بود یکی بیاد ب عنوان مامور مخفی تا دقیقتر در جریان کاراش باشه و بتونه ازش

آتوبگیره. من ب عنوان یه دختر بی پناه و بی صاحب راحت تر تونستم ب اینجاراه

پیدا کنم. اما بعد از مدتی فهمیدم ب کمک یکی دیگه هم احتیاج دارم ک بین اکیپ

مردا حضور داشته باشه. واسه اینکه شک نکنن پدرم بعد از مدتی اومد. اما وقتی فهمیدن

خبرای اینجارو بیرون میبره یه شب جلوی همه، ب عنوان جاسوس کشتنش تا عبرت بقیه شه. فک

میکردن واسه دشمنای علی خبر میبره. عطیه پدرم و جلوجوشام کشتن و تو این باغ دفنش کردن

ومن حتی ننونستم اون لحظه گریه کنم، اولین شبی ک باور کردم پدرم دیگه ندارم تو تنهاییام
واسش عزاداری کردم اما بقیه نقشه روتنهایی دنبال کردم. تو هر دو ساختمون میکروفون گذاشتم
واسناد قاچاق دختر دزدیدم. قسم خورده بودم نذارم خون پدرم روزمین بمونه
-تو چقدر سختی کشیدی و چقدر محکم بودی. واقعات حسینت میکنم هانیه. سختی شغلته یه
طرف، صدمات روحیتم یه طرف.
هانیه دستمو محکم تر فشار داد.
-جناب سرگرد رحیمی ماموریت بزرگی رو با موفقیت ب اتمام رسوندید. تبریک میگم.
هر دو ب سمت صدا برگشتیم؛ مردی نسبتا سن بالا با موهای جوگندمی ایستاده بود. ب نظر ما فوق
هانیه بود.
-جناب سرگرد عظیمی تسلیت میگم. امیدوارم غم آخرتون باشه. پدرتون مٹ برادرم بود وب
همون اندازه برام ارزش داشت. مطمئنم ک ایشون هم بابت کسب چنین موفقیتی در حرفتون
خوشحالن و بهتون افتخار میکنن. منم ب داشتن نیروهای وفاداری مٹ شما افتخار میکنم.
داشتم فک میکردم ک هانیه چقد دختر صبوری بوده ک تو این مدت خیلی چیزارو ریخته
تو خودش و دم نزنده ک دستای گرم مردونه ای دستمو گرفت. دوباره غرق شدم تو چشمای قهوه
ایش و لبخند چهره مهر بونش منو از خود بیخود کرد.
-بسه دیگه. نمیخوام خانومم بیشتر ازین اذیت شه. کوچولو مونم گناه داره.
-حامد، من وقتی اذیت شدم ک کلی انتظار کشیدم واسه دیدنت و بانگاه سرد تو روبرو شدم. ببخش
ک زود قصاوتت کردم.
-عطیه جان اون مدل نقش بازی کردن واسه خودمم سخت بود؛ ولی تنهاراه نجات تو و بچمون
بود. حالام بیا ازینجا بریم.
دست در دست حامد راه خروجی باغ درپیش گرفتیم و من کنار بهترین مرد دنیا از هر وقتی
محکمتر قدم برمیداشتم.
بازم علی جلورا همون سبزشد. یه دستش خونی بود و دست دیگش دستبند خورده بود ب دست
مامور. نگاش رو دستای من و حامد ک بهم قفل شده بود، ثابت موند. حامد فشار خفیفی ب دستم
وارد کرد و از کنارش رد شدیم.
دم در باغ هانیه دست ب سینه واستاده بود.

-هائیه جون ممنون بابت اینکه تو این مدت مراقبم بودی. خوشحالم ک دوست شجاع و صبوری
م توی پیدا کردم. پدرت واقعا مرد خوشبختی بود ک دختری م توداشت. بازم بهت تسلیت میگم.
هائیه کمی جلو اومد؛ همودر آغوش گرفتیم، یاد اولین باری افتادم ک هائیه بغلم کرد. روزی ک برای
اولین ب هائیه اعتماد کردم و سفره دلمو برایش باز کردم.

-خب دیگه خانومی، آقاتون بیشتر ازین منتظرش نذار. راستی حتما در اولین فرصت برو دکتر واسه
معاینه وب منم خبر بده توراهیت پسره یادختر.

-چششششمم جناب سرگرد.

هائیه رو کرد ب حامد:

-از شما ممنون بابت همکاریتون.

صدای بوی بوق ماشینی از بیرون اومد. همینکه از باغ خارج شدیم دیدیم علی رضامنظر مونه.

-به! آجی گلم. چه عجب چشم ما ب جمال شماروشن شد.

-سلام آقا علی رضا نمیدونی چقدر خوشحالم میبینمت.

-من بیشتر. داداش حامد پیرین بالا دیگه همه منتظر تون. اکیپمونم خبر کردم، از صبح تا حالا هی

میزنگن بم. میگن چرانو میدین.

ب حامد صندلی عقب نشستیم. سرمو گذاشته بودم روشونه حامد؛ با تمام وجود عطرشو استشمام
میکردم. همونطور ک دستم تودستش بود، سعی در حس نبضش داشتم. واقعا نسبت ب داشته هام

احساس خوبی دارم. در کنار عشقم، خانوادم، دوستانم، میتونم خوشبخت ترین آدم روی زمین

باشم. ب حامد افتخار میکنم و خوشحالم ک جلوی یه باند بزرگ قاچاق دختر گرفته شده. همین ک

پامو از دراون باغ لعنتی گذاشتم بیرون، همه خاطرات و ترسمو فراموش کردم. چون نمیخوام ازین

ب بعدتوز ندگیم ذره ای وحشت و یا تاریکی باشه. چون میدونم قراره بچم تو آرامش بزرگ شه.....

چندماه بعد....:

-خانومم بیدار شده؟ چه عجب چشاتو باز کردی! کم کم هممون داشتیم ناامید میشدیم؛ گفتیم لا

بد حال حالا میخوای بخوابی. حامد بالبخند شیرین همیشه گشیش بم خیره شده بود. دور تا دور اتاق
شلوغ بود. خانواده هامون، همه دوستانمون والبت ه هائیه اومده بودن. همینکه چشمو باز کردم با سیل
تبریکاشون مواجه شدم؛ یه کوچولو با پتوی آبی دست نجمه اینابود و یه کوچولو دیگه هم با پتوی

صورتی دست حامد ک گریه میکرد. حامد دخترمون آورد پیشم:
- نازنین میخواد ماما خوشگلشو ببینه. گرسنشم هس. تازه بعدشم نوبت نیماس.
- چه خوب ک از قبل اسماشون انتخاب کردیم الان دعوا مون نمیشه.
مامانم بالبخندی نیما رو از علی رضاشون گرفت و آورد پیشمون.
احسان: واستین میخوام از تون عکس چهارتایی بگیرم.
بلندشدم روتخت نشستم. دستی ب روسریم کشیدم و مرتبش کردم. من نیما رو بغل کرده بودم
و حامدم نازنین رو.
بعد از گرفتن عکس خانوادگیمون، پرستار اومد تواتاق:
- خب دیگه وقت ملاقات تموم شده. اتاق هم خیلی شلوغه. تشریف ببرید.
همه یکی یکی اومدن نزدیک و دوباره بهمون تبریک گفتن و رفتن. فقط حامدمونند. کنارم روتخت
نشسته بود و موفق شدن نیما رو بخوابونه. نازنینم شیرشو ک خورد خوابید.
چشمم افتاد ب روزنامه ای ک روی میز بود. تصویر چهره ای آشنا رو دیدم؛ کسی ک مدتها باعث
سلب آرامش من و حامد شده بود، کسیکه باعث تباه شدن زندگی چندین دختر شده
بود، امروز صبح اعدام شد.
حامدم توجه حواس پرته من شد:
- عطیه جان میخوام در کنار بچه هامون زندگی جدیدی رو شروع کنیم، پس هر دو مون
باید ذهنمون از همه چیزایی ک باعث اوقات تلخی و ناراحتیمون میشه پاک کنیم. از گذشته فقط
عشق و علاقه ماموندگار. بقیه چیزام توهمون گذشته جامیمون و فراموش میشن.
دستای حامدم محکمتر تودستم گرفتم و سعی کردم ب آینده شیرینمون بانیماونازنین فکر کنم. یه
موقعی فک میکردم خدا خوشبختی رو بهم حروم کرده، اما حالا حس میکنم خوشبخت ترینم.
خدا یا ببخش ک دست کمت گرفتم؛ ممنون بابت اینکه همیشه هواموداری .

نویسنده: یگانه شورئی -

تابستان 96

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.niceroman.ir